

بے ساختہ

کراکٹو کراکٹو

مروارید بنگال

ہوپا
Hoopa



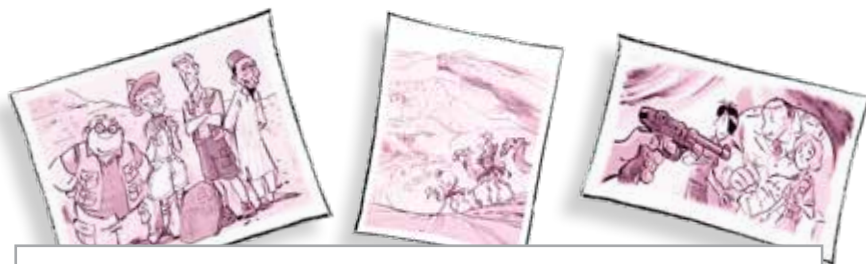
مروارید بنگال



نویسنده: سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیتا ابراهیمی



“All names, characters and related indicia contained in this book are copyright and exclusive license of Atlantyca S.p.A. in their original version. Their translated and/or adapted versions are property of Atlantyca S.p.A. All rights reserved.

Copyright © 2010 Atlantyca S.p.A., Italy
Persian Translation © 2020 Houppaa Publication

Text by Sir Steve Stevenson (Mario Pasqualotto)
Illustrations by Stefano Turconi

Original edition published by DeAgostini Editore S.p.A.
Original title: La perla del Bengala

International Rights © Atlantyca S.p.A., via Leopardi 8 - 20123 Milano – Italia -
foreignrights@atlantyca.it- www.atlantyca.com

No part of this book may be stored, reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, without written permission from the copyright holder. For information address Atlantyca S.p.A. ”

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Atlantyca، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، سر استیو استیونسون و ناشر خارجی آن، آتلانتیکا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت سر استیو استیونسون این کار را کرده است.



سرشناسه: استیونسون، استیو
عنوان و نام پدیدآور: مروارید بنگال / نویسنده سر استیو استیونسون؛ تصویرگر استفانو تورکنی؛ مترجم بیتا ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.
فروست: کارآگاه آگاتا، ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The pearl of Bengal.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: تورکنی، استفانو، ۱۹۷۴- م.، تصویرگر
شناسه افزوده: Turconi, Stefano, 1974-
شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵- م. مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۷۴۷۸

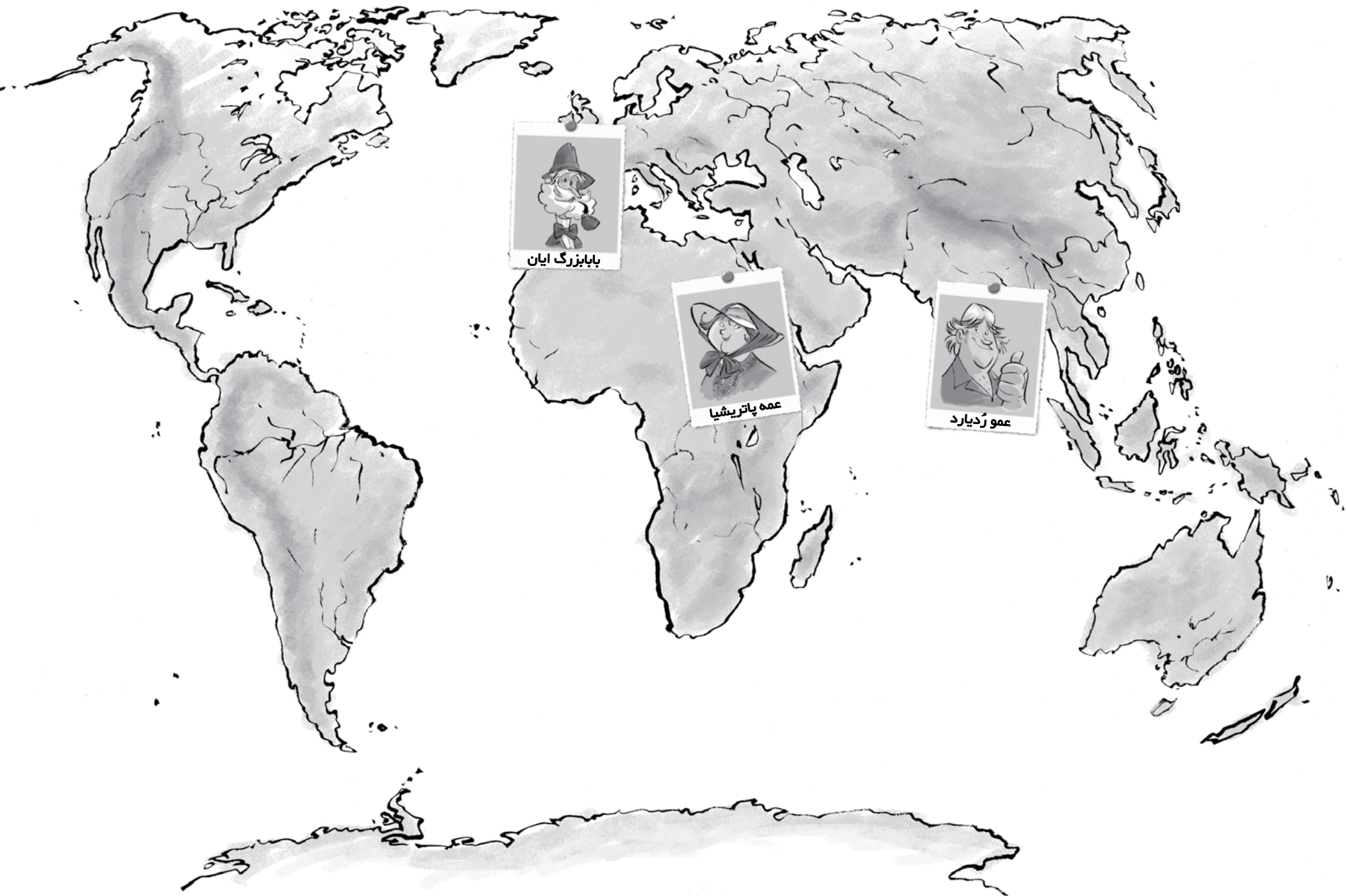


مروارید بنگال

نویسنده: سر استیو استیونسون
تصویرگر: استفانو تورکنی
مترجم: بیتا ابراهیمی
ویراستار: فرناز حیدری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۱۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱. واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | www.hoopair | info@hoopair
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



مأمورهای دومین مأموریت



آگاتا

دوازده ساله، عاشق نوشتن
داستان‌های کارآگاهی، با
حافظه‌ای بسیار قوی.



دش

پسرعموی آگاتا و دانش‌آموز
مدرسه‌ی خصوصی «چشم»
که یک مدرسه‌ی بین‌المللی
کارآگاهی است.



واتسون

جانوری موزی از نژاد گربه‌های
سایبرین که دماغش از سگ
شکاری هم بهتر کار می‌کند.



عمو ردیارد

عکاس ماجراجوی حیات وحش
و رام‌کننده‌ی حیوانات.



چندلر

پیشخدمت و مشت‌زن
سابق، کاملاً مبادی آداب
انگلیسی.

هدف

پیدا کردن جواهری ارزشمند، مروارید افسانه‌ای بنگال، که
از معبد الهه‌کالی در دلتای رود گنگ دزدیده شده است.

مقصد

هند،
دهلی‌نو،
خلیج بنگال



فهرست



تقدیم به

خاطره‌ی استیو ایروینگ



1۵	مقدمه: تمقیقات آغاز می‌شود...
23	فصل یک: دیدار غیرمنتظره
3۵	فصل دو: به‌سوی کلکته
۴9	فصل سه: فل‌بازی‌های عمو (دیارد)
۶1	فصل چهار: فهرست دشبند
73	فصل پنج: عصرانه در هتل تایگر
87	فصل شش: یک‌پیزی جور در نمی‌آید
99	فصل هفت: مجسمه‌ی کالی
111	فصل هشت: آفرین بفش ماجرا
121	پایان: معما حل شد...



عصر یکی از روزهای اواسط اکتبر بود. دَشیل کارآگاه راهش را از وسط دریایی از چترها باز می کرد که با شروع رگبار مثل قارچ همه جا سبز شده بودند. چند دقیقه ای طول نکشید که تمام لندن خیس شد. خیابان های شلوغ شهر مثل خیابان های داستان های دیکنز، گِل آلود و خاکستری بودند.

دَشیل چهارده ساله که مثل نی قلیان باریک بود، از همه لحاظ یک پسر بچه ی عادی بود؛ از همه لحاظ به جز دغدغه ی پنهانی اش. دَش، با اینکه به همه می گفت می خواهد با گذراندن دوره ی مجازی مدرک بازاریابی بگیرد؛ در مدرسه ای خاص درس می خواند تا کارآگاه بشود.

فقط چند نفر از اعضای خانواده از رشته ی تحصیلی واقعی او

۱. چارلز دیکنز، نویسنده ی انگلیسی قرن نوزده میلادی و خالق داستان هایی مثل الیور توئیست و دیوید کاپرفیلد. - م.

خبر داشتند که یکی از آن‌ها دخترعموی کوچک و با استعدادش، آگاتا کارآگاه، بود.

زنی که جلوی کلاه‌گیس فروشی ایستاده بود، سرِ دَش داد کشید که: «جلوی پات رو نگاه کن!» دَش به او تنه زده و کیف چرم زن را انداخته بود توی چاله‌ی آب. دَش کیف را از توی چاله درآورد، تکانش داد که آبش بریزد و آن را به زن داد.

«بفرمایید. صحیح و سالم!» این را گفت و به سرعت از زن که داشت بلندبلند بدو بیراه می‌گفت، دور شد.

دوستان صمیمی‌اش در سالن بولینگ خیابان هستینگز منتظرش بودند و اگر ساعت برج کلیسایی که دَش از کنارش می‌گذشت زمان را درست نشان می‌داد، تا همان موقع هم بیست دقیقه دیر کرده بود.

مثل همیشه دیر بیدار شده بود. چند باری روی ساعت زنگ‌دارش کوبیده بود. هم‌زمان که سی‌دی رایت‌شده‌اش را پخش می‌کرد، یک تکه پیتزای سرد خورد و بی‌اینکه وضعیت آب‌وهوا را در اینترنت واریسی کند، از پنت‌هاوس ساختمان بیکرپالاس بیرون زد.

کاری که اشتباه بزرگی بود. همه‌ی اهالی لندن می‌دانستند که

این شهر فقط دو جور آب‌وهوا دارد: گاهی آفتابی یا گاهی بارانی. رگبار دَش را غافل‌گیر کرد. اول زیر سایبانی پناه گرفت و امید داشت که فقط یک رگبار باشد. اما باران یکسره می‌بارید، در واقع هرچه صبر می‌کرد، باران هم شدیدتر می‌شد. نمی‌توانست بیشتر از این وقت تلف کند.

دوید و فقط پشت چراغ قرمزها می‌ایستاد و دیگر سرتاپایش حسابی خیس شده بود.

در خیابان ریچموند، بعد از گذشتن از سه تقاطع، خورد به یک چراغ قرمز دیگر.

نفس نفس‌زنان و لرزان کنار حصاری فلزی مچاله شد. اگر دوستانش بی‌خیال او می‌شدند و مسابقه‌ی هفتگی‌شان را شروع می‌کردند چه؟ اما بدون اینکه به او خبر بدهند این کار را نمی‌کردند، مگر نه؟

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنش رسید. درحالی‌که مثل دیوانه‌ها جیب‌هایش را می‌گشت، غرولند کرد: «ای وای! نه!» به‌جز چند تا سکه چیز دیگری در آن‌ها نبود.

دستش به کیفی خورد که باارزش‌ترین ابزارش را توی آن می‌گذاشت. کیف سبک بود، خیلی سبک.



دانش‌آموز این بود که چشم‌تتش را گم کند. دش اگر نمی‌توانست چشم‌تتش را پیدا کند، حسابی به دردسر می‌افتاد. زیر شُرشر باران دست‌هایش را مثل اختاپوس تکان می‌داد و روی لباس‌هایش دست می‌کشید. همین‌که چراغ سبز شد موج دیگری از چترها به سمتش راه افتادند.

دش که سر جایش خشک شده بود، کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و تلاش کرد ماجراهای دیشب را به یاد بیاورد. به آپارتمان مارشال رفته بود، چند ساعتی با هم بازی ویدئویی کرده بودند و نزدیکی‌های نصفه‌شب به خانه برگشته بود. خواب‌بیدار روی مبل ولو شد و برنامه‌هایی را که ضبط کرده بود، نگاه کرد. صبح آن روز با همان لباس‌های دیشب و تلویزیون روشن از خواب بیدار شده بود. آیا طبق عادت هر شب، چشم‌تتش را به سیم شارژش کنار مبل، وصل کرده بود؟ یادش نمی‌آمد این کار را کرده باشد و این فقط یک معنی داشت...

«مارشال!» آن قدر بلند داد کشید که رهگذرها با کنجکاوی از زیر چترهایشان به او نگاه کردند. «توی آپارتمانِ او جا گذاشتم!» دش پرید وسط خیابان ریچموند و متوجه نشد که چراغ عابر قرمز شده. صدای بوق‌ها درآمده بود و ترمزها بود که کشیده می‌شد

نفسش را در سینه حبس کرد و کیف را باز کرد. خالی بود.

وحشت‌زده فریاد کشید: «پس کجا گذاشتمش؟ کجا؟»

مدرسه‌ی بین‌المللی، مشهورترین مدرسه‌ی کارآگاهی چشم که دش دانش‌آموزش بود، فقط یک قانون سفت‌وسخت داشت: هیچ‌وقت بدون ابزار لازم جایی نروید! منظورشان از «ابزار لازم» وسایل معمولی کارآگاهی (مثل ذره‌بین، میکروفون جاسوسی، دوربین مخفی و بی‌سیم) نبود. آن‌ها وسیله‌ای به اسم چشم‌نت ساخته بودند که کارایی تمام ابزارهای قدیمی و همین‌طور فناوری‌های جدیدی را در خود داشت. بدترین خطای یک





بخورد، افتاد توی سوراخ.

عدد صفر بزرگی روی تابلوی بالای سرشان ظاهر شد.

مارشال داد کشید: «دش! می‌خواستم درست بزنم به هدف! کارم رو خراب کردی!»

«تو... اون... اوووم... گوشی همراه رو... ندیدی؟»

«جا گذاشتی اش خونه‌ی ما!»

کارآگاه جوان نفسی کشید و گفت: «خدا رو شکر! می‌شه

همین الان بدی‌اش به من؟»

آلیسون همان‌طور که با فرِ موهایش بازی می‌کرد، بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «یک نگاه به خودت بنداز دش! خیلی حال‌به‌هم‌زن شدی.» آلیسون پلوور صورتی شیکی پوشیده بود.

مارشال و باقی بچه‌ها نیشخندی زدند.

دش خودش هم می‌دانست که حال‌به‌هم‌زن شده. موهای خیسش به گونه‌هایش چسبیده بود، آب از لباس‌هایش می‌چکید و رد کفش‌های گلی‌اش روی کف چوبی و صیقلی باشگاه مانده بود.

مارشال گفت: «آروم باش، آوردمش.» و توی کوله‌پشتی‌اش را گشت. «تلفنت زیادی بزرگه. باید یک جدیدش رو بخری.»

دش دستگاه را قاپید و نفس راحتی کشید. «ممنون، ولی امکان



و راننده تاکسی‌ها به این‌ور و آن‌ور می‌پیچیدند تا تصادف نکنند. پلیس سوت زد، اما دش به خودش زحمت نداد که سر برگرداند. هیچ چیز مهم‌تر از آن نبود که هرچه سریع‌تر چشم‌پتتش را پیدا کند. پنج دقیقه‌ی بعد به سالن بولینگ خیابان هستینگز رسید. نفس‌زنان به همه‌طرف نگاه کرد و دنبال مارشال گشت. همه‌ی ردیف‌ها پر بودند و صدای توپ‌های سنگینی که به میله‌ها می‌خوردند، در سالن وسیع می‌پیچید.

دش شیرجه زد سمت ردیف صندلی دوستانش و بی‌آنکه حتی سلام کند، از کنارشان رد شد. پرید روی مسیر بولینگ و درست وقتی مارشال می‌خواست توپ را رها کند، شانه‌اش را گرفت. توپ از دست مارشال رها شد و بدون اینکه به هدف





عمارت کارآگاه، ساختمانی قدیمی با سقفی به رنگ یاسی بود که در حاشیه‌ی پارکی در حومه‌ی لندن قرار داشت. سقف بلندش با تیرهای کلفتی از جنس چوب بلوط ساخته شده بود. هر وقت باران می‌بارید، عمارت قدیمی بزرگ تاریک‌تر به نظر می‌رسید. شیشه‌ی پنجره‌ها در قاب‌های تیره‌ی بزرگشان صدا می‌کردند و باد در اتاق‌های بزرگ می‌پیچید و صدایی مانند صدای اشباح سرگردان در راهروها درست می‌کرد.

خوشبختانه ساکنان آن خانه جزو آدم‌هایی نبودند که خیلی راحت بترسند. آگاتای دوازده‌ساله با آن چشم‌های روشن و اندام لاغر، فکر می‌کرد که این صداها حس وحالی جادویی و عجیب به خانه‌شان می‌دهد.

آگاتا روی تختش دراز کشیده بود و به صدای قطره‌های باران

نداره عوضش کنم! این رو بابام بهم داده و خیلی دوستش دارم.» چشم‌نت را توی دستش گرفت تا چراغ‌های چشمک‌زنش کمتر دیده شوند. زد روی یک توپ بولینگ و خیلی عادی گفت: «چطوره به‌خاطر لطفی که بهم کردی، درست و حسابی شکستت بدم.»

مارشال غرید که: «خوابش رو ببینی!»

دش خنده‌ای کرد و همان‌طور که می‌رفت سمت دکه‌ی اجاره‌ی کفش بولینگ، به سرعت رمز ورودش را زد. از دیشب چشم‌نتش را ندیده بود و ممکن بود پیام‌های مهمی برایش آمده باشد. صدای بلینگ تیزی در فضا پیچید. همان‌طور که حدس می‌زد، نماد مدرسه‌ی بین‌المللی چشم روی صفحه‌ی دستگاه چشمک می‌زد. یازده پیام باز نشده داشت و همه‌شان هم از طرف مدرسه بود! دش پیام‌ها را رد کرد تا به آخرین پیام رسید و با ناراحتی ناله‌ای کرد.

«کلکته؟ توی هند؟ خدایا، چه اوضاعی! باید آگاتا رو پیدا کنم!» دوستانش دیدند که مثل برق دوید سمت در. آلیسون با لحن تحقیرآمیزی گفت: «چه آدم عجیب و غریبی!» اما باقی بچه‌ها فقط سری تکان دادند و برگشتند سرِ بازیشان. به کارهای عجیب و غریب افراد خانواده‌ی کارآگاه عادت داشتند.

گوش می‌داد که روی شیشه‌ی اتاق خوابش ضرب گرفته بودند و انگار داشتند در می‌زدند که بیایند تو. بعد از چند دقیقه دست دراز کرد و دفترچه و خودکارش را برداشت. زمزمه‌کنان به واتسون، گربه‌ی سایبرین^۱ سفیدش، گفت: «امروز یک روز عالی برای نوشتن. اما اول باید یک چیزهایی بهم الهام بشه. نظرت چیه که یک فیلم جاسوسی ببینیم؟»

آگاتا زیرگردن گربه را نوازش کرد و گربه از سرِ رضایت میوی کرد. بعد دنبال آگاتا راه افتاد و از پله‌های پشتی پایین رفت تا به اتاق نمایش رسیدند. باینکه اتاق با آخرین سیستم‌های صوتی و تلویزیون‌های بزرگ و تخت تجهیز شده بود، ظاهر و نمایی قدیمی داشت. پدر و مادر آگاتا، ربکا و آرتور کِنونِ کارآگاه، از وسایل قدیمی خوششان می‌آمد و هروقت که می‌توانستند برای سفر به جای جت از زیپلین^۲ یا هواپیمای دوباله استفاده می‌کردند.

چندلر، پیشخدمت همه‌کاره‌ی عمارت کارآگاه، انگار فکر آگاتا را خوانده بود و پروژکتور را روشن کرده بود.

چندلر قبلاً یک مُشت‌زن سنگین‌وزن بود و چانه‌ای مربعی

۱. گربه‌ی نژاد سبیری که خیلی بازیگوش است و هر کجا بروید همراه شما می‌آید! - م.

۲. نوعی کشتی هوایی که با گاز هلیوم پر شده و به پرواز در می‌آید. - م.

و شانه‌هایی به پنه‌ای درخت ماموت^۱ داشت. مثل همیشه کت و شلوار و حلیقه به تن داشت و موهایش را مرتب شانه کرده و عقب زده بود. وقتی آگاتا وارد شد، با ادب تمام پرسید: «دوست دارین چه فیلمی ببینین دوشیزه آگاتا؟»

آگاتا لحظه‌ای مکث کرد. «باید اطلاعاتم رو درباره‌ی سیستم جاسوسی توی دوره‌ی جنگ سرد تکمیل کنم، به خاطر داستانی که می‌خواهم بنویسم، اما نمی‌دونم چه فیلمی انتخاب کنم.» این را گفت و آرام دست کشید روی نوک دماغ کوچک سربالایش. هروقت فکرش مشغول بود، همین کار را می‌کرد.

«چیز دیگه‌ای هم فکرتون رو مشغول کرده دوشیزه آگاتا؟» آگاتا دنبال پاسخ گشت. «یک فیلم هندی هم هست که مامان و بابا از سن فرانسیسکو برام فرستادن. بی‌نزاکتیه اگر قبل از برگشتنشون نبینمش.»

چندلر گلویی صاف کرد و جواب داد: «اون‌ها با کشتی بخار به هند رفتن دوشیزه آگاتا. حداقل تا یک هفته‌ی دیگه بر نمی‌گردن.» «برای اون کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی انرژی‌های پایدار، درست‌ه؟»

۱. نام دیگر درخت سکویا، بزرگ‌ترین درخت جهان، ارتفاع آن به حدود ۸۵ متر و قطر آن به ۱۰ متر می‌رسد. - م.



پیشخدمت با تکان دادن سر، جواب مثبت داد و لنز پروژکتور را تنظیم کرد. «تا زمان برگشتشون کلی وقت دارین که اون فیلم رو ببینین.»

آگاتا هنوز قانع نشده بود. برگشت سمت واتسون که جعبه‌ای خاک گرفته را بو می‌کشید. پرسید: «داری چی کار می‌کنی پیشی؟» گربه جعبه را رها کرد و رفت و پنجه‌اش را گذاشت روی فیلمی که زیر میز بود. این فیلم هم هدیه‌ی مامان و بابا بود. هدیه‌ای که هیچ وقت باز نشده بود.

آگاتا و چندلر حیرت زده نگاهی ردوبدل کردند. آگاتا خندید و گفت: «انگار واتسون علاقه‌ی خاصی به آلفرد هیچکاک داره.»

جلد فیلم را باز کرد و یک کپی از فیلم تریلر^۱ پنجره‌ی پشتی اثر هیچکاک را به پیشخدمت داد. «معلوم شد باید چی ببینیم!» «هرچی شما بخواهین دوشیزه آگاتا.»

وقتی چندلر فیلم را به دقت توی پروژکتور می‌گذاشت، آگاتا پرده‌های مخمل را کشید و روی صندلی راحتی محبوبش نشست. اهل این نبود که وقت فیلم دیدن روی مبل ولو شود و

۱. تریلر یا مهیج یک ژانر در ادبیات، فیلم و تلویزیون است که تعلیق، کشش و هیجان از ویژگی‌های آن است. - م.

ذرت بوداده بخورد، کاری که خیلی از دوست‌هایش و همین طور پسرعمویش می‌کردند. دوست داشت در دفترچه‌ای که همیشه همراه داشت یادداشت‌های کوتاهی بنویسد یا طرح‌های سریع و ساده‌ای از شخصیت‌ها، لوازم، لباس‌ها و باقی جزئیات بکشد. آگاتا هم، مثل باقی اعضای خانواده‌ی کارآگاه، رؤیای یک شغل عجیب را در سر داشت.

می‌خواست نویسنده شود.

به خصوص نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی، بهترین نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی در دنیا.

برای همین روزهایش را با خواندن داستان، خواندن دانشنامه‌های قدیمی، ورق زدن روزنامه‌ها و مجله‌ها و دیدن فیلم‌های سینمایی و مستند می‌گذراند و همیشه دنبال ایده‌های خوب برای داستان‌هایش بود.

همین که اتاق تاریک شد و تیتراژ فیلم به نمایش درآمد، از هیجان لرزه به تن آگاتا افتاد. می‌دانست که آلفرد هیچکاک استاد تعلیق^۱ است.

صحنه‌های اول فیلم از یک حیاط مرکزی شهری در یک روز

۱. تعلیق به احساس پُر از تنش و هیجانی گفته می‌شود که حاصل موقعیت‌های غیرقابل پیش‌بینی و مرموز است. - م.



گرم تابستانی آگاتا را به این فکر انداخت که چه اتفاق وحشتناکی قرار است آنجا رخ دهد. مردی با لباس راحتی کنار پنجره نشسته بود و دوربینش کنار کپه‌ای از مجله‌های لایف^۱ رها شده بود. آگاتا زیر لب گفت: «یک عکاس. پاش هم توی گچه، پس...»

حس کرد چیز خرسی به شانهاش خورد.

این دیگر چه بود؟

به سرعت برگشت.

تته پته کرد که: «د... دش!»

«خودمم!»

۱. هفته‌نامه‌ی آمریکایی که عکس‌های روی جلد آن خیلی مشهور بوده‌اند. - م.



«اینجا چی کار می‌کنی پسرعمو؟»

دش درحالی‌که وول می‌خورد تا با دستمال کاغذی خودش را خشک کند، گفت: «اوضاع به هم ریخته. چند دقیقه وقت داری؟»

«معلومه.»

البته آگاتا از لحن دش فهمید که چند دقیقه برای مکالمه‌شان کافی نخواهد بود.

دش روی صندلی کناری ولو شد. گفت: «مدرسه‌ام یک مأموریت جدید بهم داده. باید یک معمای خیلی عجیب رو حل کنم!» بعد یک دفعه وحشت کرد، به پشتی صندلی چسبید و داد کشید: «این دیگه چیه؟! این چیه؟!»

سایه‌ای تیره روی پرده افتاده بود، چیزی شبیه هیولایی وحشتناک با پنجه‌های تیز و بزرگ.

آگاتا خندید: «تو چت شده دش؟ یک کم درست نگاه کن! این سایه‌ی واتسونه! رفته جلوی پروژکتور!»

«...ااا... مطمئنی؟ اون گربه می‌خواد من رو بکشه! ممکن بود از ترس پس بیفتم.»

دش و واتسون اصلاً رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند.

آگاتا از جا بلند شد و دستش را تکان داد تا چندلر به او نگاه



کند. چندلر چراغ‌ها را روشن و پروژکتور را خاموش کرد.
«بخشید آگاتا.» دش با عذاب وجدان به پرده‌ی سفید خیره
شد. «نمی‌خواستم مزاحم فیلم دیدنت بشم...»

«بگو بینم ماجرا چیه.»

کارآگاه جوان همان‌طور که مدام راه می‌رفت، ماجرا را برای آگاتا
تعریف کرد. نمی‌دانست تلفنش شنود می‌شود یا نه، معلم‌های
مدرسه‌اش در جاسوس‌بازی استاد بودند و برای همین زنگ
نزده بود و خودش به عمارت کارآگاه آمده بود. دوست نداشت
کسی توی مؤسسه‌ی بین‌المللی چشم بفهمد که آگاتا چقدر در
انجام تکالیف مدرسه کمکش می‌کند.

آگاتا گفت: «متوجه شدم. این دفعه قراره کجا بریم؟»

«به یک روستایی در پارک ملی ساندریانز، نزدیک کلکته.»

آگاتا جا خورد: «داری شوخی می‌کنی؟ پدر و مادرم هم توی
هند هستن! این جوری من همه‌اش نگرانم!»

چندلر مداخله کرد که: «بخشید حرفتون رو قطع می‌کنم
دوشیزه‌آگاتا.» آن‌قدر آرام نزدیک شده بود که هیچ‌کدام متوجه
حضورش نشده بودند. «آقا و خانم کارآگاه در پایتخت هند هستن،
یعنی دهلی‌نو که تو بخش غربی هنده.» بعد توضیح داد: «کلکته



توی شرق هنده، یعنی چندصد کیلومتر دورتر.»

آگاتا سری تکان داد و گفت: «درست می‌گی چندلر، اما
ممکنه مجبور بشیم در دهلی‌نو پرواز عوض کنیم. اگه اون‌ها رو
دیدیم چی کار کنیم؟»

مثل دش که کمک‌های آگاتا را از معلم‌هایش مخفی می‌کرد،
آگاتا هم هیچ‌وقت به پدر و مادرش نگفته بود که همراه دش
به گوشه‌وکنار دنیا سفر می‌کند تا معماهای او را حل کند.
دش پیشنهاد کرد: «بیا یک نقشه بریزیم که اون‌ها رو غافل‌گیر
کنیم؟» آگاتا لب‌هایش را به هم فشرد. «چطوری غافل‌گیرشون
کنیم؟»

«خیلی ساده. بعد از اینکه معما رو حل کردیم، می‌ریم دهلی‌نو و
اون‌ها رو می‌بینیم. باور کن از دیدنمون ذوق می‌کنن! نظرت چیه؟»
چندلر آرام سری تکان داد که یعنی قبول دارد.
آگاتا گفت: «باید اعتراف کنم که فکر بدی نیست.» و طره‌ای
از موی کوتاه و روشنش را دور انگشت پیچاند.

«خب، دست‌به‌کار بشیم!»

پیشخدمت را فرستاد که وسایل را جمع کند و خودش با دش
به اتاقش رفت تا اطلاعات مأموریت را دانلود کنند.



این صورت اخراج می‌شی. شانس یارت باشه!»

پیام تمام شد.

آگاتا گفت: «جالبه!»

دش گفت: «باید بگی وحشتناکه!» رنگ به چهره نداشت.

دختر فایل مکالمه‌ی تلفنی را باز کرد. صدای ضبط‌شده خیلی بد بود. چند بار مکالمه را پخش کردند تا بالاخره بخش‌هایی از آن را فهمیدند.

«یکی توی خونه‌اس... خَش‌ش‌ش... قفل رو باز کردن، صدای پاشون رو می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌آن... خَش‌ش‌ش... اون‌ها اومدن دم درِ اتاقم، می‌دونم دنبال چی هستن؛ مروارید! مروارید! خَش‌ش‌ش... اگه اتفاقی برام افتاد، به دوست عزیزم بگین... خَش‌ش‌ش... دِش‌پَند! بوق - بوق - بوق - بوق.»

چشم‌های آگاتا از هیجان می‌درخشیدند. «اول از همه باید بفهمیم این صدای کی بود. بعد می‌تونیم بفهمیم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده. موافقی دش؟»

دش که رنگش کاملاً پریده بود، پیشانی‌اش را طوری مالید که انگار بدترین سردرد دنیا نصیبش شده.



فایل اصلی را باز کردند و چهره‌ای آشنا با سیبل و کلاه بولر روی صفحه ظاهر شد.

مأمور ی. ۶۰ بود، استاد درس روش تحقیق دش. گونه‌های دش فوری از اضطراب گل انداخت.

معلم گفت: «مأمور د. ۱۴، خیلی خلاصه بگم که اطلاعات این پرونده کاملاً محرمانه‌ست و شامل این موارد می‌شه: یک مکالمه‌ی تلفنی ضبط‌شده و چند عکس و مردی که گم شده. درباره‌ی این معما چیز زیادی نمی‌دونیم. مأموریت تو اینه که اطلاعات لازم رو به دست بیاری و این پرونده رو حل کنی. پنج روز وقت داری، فقط پنج روز، نه یک دقیقه بیشتر، نه کمتر. در غیر



تنها پرواز مستقیم به کلکته، پرواز دیروقتی بود که ساعت ده شب از فرودگاه هیترو لندن بلند می‌شد.

عموزاده‌های کارآگاه خوش‌حال بودند که وقت کافی برای آماده‌شدن دارند.

کارها را تقسیم کردند. چندلر پرواز را رزرو و وسایل را جمع کرد، دش فایل‌هایی را که مدرسه برایش فرستاده بود، بررسی کرد و آگاتا به کتابخانه‌ی بزرگ عمارت کارآگاه رفت تا درباره‌ی هند تحقیق کند.

وقت رفتن به دش گفت: «اگه حافظه‌ام درست جواب بده، یکی از فامیل‌هامون مقاله‌ای درباره‌ی ببرهای بنگال نوشته که توی مجله‌ی نشنال جئوگرافی^۱ چاپ شده.»

۱. مشهورترین و معتبرترین مجله‌ی دنیا درباره‌ی طبیعت، حیوانات و حیات وحش. - م.

دش سر به سرش گذاشت که: «باز یکی از اون کشوهای معروف حافظه‌ات رو باز کردی و یک چیزی بیرون کشیدی؟» همیشه درباره‌ی حافظه‌ی تصویری بی‌نظیر آگاتا سربه‌سرش می‌گذاشت. بعد ناگهان مکثی کرد و با لکنت گفت: «صبر کن بینم! چی؟... گفتی چی؟... بیر؟!»

آگاتا آرام گفت: «درسته. منطقه‌ی ساندربانز بزرگ‌ترین جمعیت جانوران آدم‌خوار رو توی کل دنیا داره!»

دش سر تکان داد و برگشت سراغ فایلش و غرغر کرد که: «اون گربه‌ی موزی بس نیست؟! حالا باید با بیرهای آدم‌خوار هم روبه‌رو بشیم.»

آگاتا هم بعضی وقت‌ها مثل پدر و مادرش از روش‌های قدیمی خوشش می‌آمد. وقتی دش با چشم‌نتش در اینترنت جست‌وجو می‌کرد، آگاتا توی کتابخانه از نردبان بالا رفت و کتاب‌هایی را از توی قفسه‌های بالایی کتابخانه‌ای که از چوب بلوط ساخته شده بود، بیرون کشید؛ دو جین کتاب‌های جلدچرمی قدیمی درباره‌ی هند و مذهب‌های جورواجور این کشور.

در نگاه اول، موضوع خیلی پیچیده‌ای به نظر می‌رسید. آگاتا بعد از این کار رفت سراغ مجله‌ی نشنال جئوگرافی که



روی جلدش عکس بیرهای بنگال دیده می‌شد. به دش گفت: «درست گفته بودم! اسمش رُدیارد کارآگاه! کارش هم عکاسی از طبیعت و تربیت حیواناته. باتوجه به کلوزآپ‌هایی^۱ که گرفته، باید بگم عکاس شجاعیه!»

پسر عمویش گفت: «پس این طور! عالی شد!» اصلاً خوش حال به نظر نمی‌رسید.

آگاتا به دقت به تصویر بیر نری که غرش می‌کرد، نگاه کرد. «انگار برای این عکس از لنز تله‌فوتو^۲ استفاده کرده، مثل همون‌هایی که توی فیلم پنجره‌ی پشتی بود.»

همراه دش رفت تا نگاهی به شجره‌نامه‌ی خاندان کارآگاه بیندازد. نقشه‌ی بزرگی از دنیا هم کنار این شجره‌نامه‌ی خانوادگی بود که اسم، محل سکونت، شغل و رابطه‌ی فامیلی تک‌تک اعضای خاندان کارآگاه رویش نوشته شده بود. آگاتا ذوق زده گفت: «خودشه، عمو رُدیارد. خدا رو شکر! چه شانسی آوردیم! توی کلکته زندگی می‌کنه!»

تلفن را برداشت و شماره گرفت و گفت: «امیدوارم توی اتاق تاریک عکاسی‌اش باشه، نه توی جنگل. ما با کلکته چهار ساعت

۱. عکس‌های نمای نزدیک که سوژه‌ی عکس، بیشتر کادر عکس را پر می‌کند. - م.

۲. نوع خاصی از لنز که برای سوژه‌های دور و غیرقابل دسترس استفاده می‌شود. - م.

و نیم اختلاف زمانی داریم. کاش بتونه بهمون کمک کنه!» از پشت خط صدای بمی به گوش رسید. «عکاس خونه‌ی کارآگاه. سلام. کی هستی که از لندن بهم زنگ زدی؟» خود عمو رُدیارد بود.

مکالمه نیم ساعت تمام ادامه داشت و وقتی بالاخره رُدیارد خداحافظی کرد، دود از گوش آگاتا بلند شده بود. به دش گفت: «این عمو‌ی ما چونه‌ی گرمی داره. خوشبختانه گفت که به یکی از 'دوست‌های قدیمی' زنگ می‌زنه تا اجازه‌ی بازدید از پارک ملی ساندربانز رو برامون بگیره. یک سؤال عجیب هم پرسید.» «خب طبیعیه، اون هم از خونواده‌ی کارآگاهه! حالا چی پرسید؟» «پرسید بین ما کسی هست که خلبانی بلد باشه؟» درست همان لحظه چندلر با همان آرامش همیشگی وارد اتاق شد.

«دوشیزه‌آگاتا، من چندین سال پیش دوره‌ی خلبانی رو گذروندم و خوش حال می‌شم که کمک کنم.» آگاتا جواب داد: «عالیه چندلر. پس لباس خلبانی‌ات رو هم بردار.»

چندلر، بی‌آنکه تغییری در چهره‌اش دیده شود، گفت: «هرچی



شما بفرمایید دوشیزه آگاتا. شام هم حاضره.»

همه به اتاق غذاخوری قدیمی رفتند و دور میزی که مال دوران لویی چهاردهم^۱ بود، نشستند. ظرف‌های چینی عتیقه‌ای خاندان کارآگاه روی میز بود. چندلر حتی قاشق و چنگال‌های نقره و دستمال‌های ابریشمی با نشان گل‌دوزی شده‌ی خانوادگی را هم روی میز گذاشته بود.

چندلر برای عموزاده‌ها یک سول موینه^۲ی حسابی پخت و بچه‌ها در چشم به هم زدنی شام را بلعیدند. دش از هر چیزی دو سِری خورد به علاوه‌ی سه بشقاب سیب‌زمینی تنوری.

آگاتا، همان‌طور که با قاشق یک لقمه دسر شکلاتی برمی‌داشت، پرسید: «توی فایل‌ها چی پیدا کردی دش؟»

دش با دهان پر جواب داد: «یک دزدی داریم.»

«اون مرواریدی که توی پیام تلفنی ارزش صحبت می‌شد، دزدیده شده؟»

دش سری تکان داد. «بله، اما یک مروارید معمولی نبوده.

مروارید مشهور بنگال بوده!»

آگاتا با نوک انگشت زد به بینی‌اش. «اوووم، یک چیزهایی

۱. یکی از پادشاهان فرانسه در قرن ۱۷ و ۱۸ میلادی. - م.
۲. ماهی حلواي تفت داده شده با کره که یک غذای فرانسوی است. - م.

درباره‌اش خونده بودم... یک معبد هندوی نیم‌سوخته، وسط جنگل؛ و یک مجسمه‌ی قدیمی از الهه‌کالی^۱...» لحظه‌ای مکث کرد. «مروارید را کف دستش نگه داشته بود، درسته؟»

دش دیگر از حافظه‌ی شگفت‌انگیز دخترعمویش تعجب نمی‌کرد. «کشوی درستی رو باز کردی دخترعمو! اسم اون روستا هم چوتوکاست. توی دلتای رود گنگ قرار داره. خیلی هم دور افتاده‌ست.» بعد اضافه کرد: «توی وب‌سایت نوشته بود روستایی 'دور از دسترس' است.»

آگاتا پرسید: «دیگه چی؟»

«توی شبِ دزدی، نگهبان پیر معبد، آمیتا و چاندرا هم گم شد. اون تنها کسی بود که می‌دونست کدوم یکی از صدها کلید معبد، درِ محراب الهه‌کالی رو باز می‌کنه. صدای ضبط‌شده‌ای که شنیدیم، صدای اون بود.»

«دزدیده شده یا به قتل رسیده؟»

دش با تردید گفت: «هیچ‌کس نمی‌دونه. پلیسی توی پارک ملی ساندربانز نیست، اونجا فقط جنگلبان‌هایی هستن که رئیسشون هم افسر دِشپنده.»

۱. در مذهب هندو، کالی الهه‌ی مرگ و نابودی و همین‌طور نگهبان مردم از شرِ بلاها و مصیبت‌هاست. - م.



«همون کسی که چاندرا بهش می‌گفت 'دوست عزیز'؟»

دش گفت «دقیقاً!» و عکسی را که داندود کرده بود، روی میز گذاشت.

آگاتا و چندلر در سکوت به جنگل مانگرو^۱ نگاه کردند که معبد را احاطه کرده بود. انگار درختان روستای چوتوکا را بلعیده بودند. هیچ جاده‌ای دور روستا وجود نداشت و فقط راه‌های پُریچ و خم خاکی و راه‌های آبیِ عریضی دیده می‌شد که ماهیگیرانی با قایق‌های کوچکِ چوبی از آن‌ها عبور می‌کردند. خوشبختانه در میان کلبه‌های کوچک، خانه‌ی بزرگی دیده می‌شد که روی تابلوی دست‌نویسش نوشته شده بود: «هتل تایگر»^۲.

آگاتا به پسرعمویش گفت: «عمو رُدیارد پیشنهاد کرد که اونجا اقامت کنیم. بریم سراغ پرونده. مظنون‌ی هم داریم؟»

دش که داشت انگور می‌خورد، گفت: «نمی‌دونم. توی فایل‌ها فقط همین اطلاعات ارائه شده بود. هیچ سرنخی نداریم که دنبال کنیم!»

آگاتا به ساعتش نگاه کرد و گفت: «با یک جمع‌بندی می‌شه گفت که بیست و چهار ساعت قبل، یک مروارید نادر که خیلی هم

۱. مانگروها گیاهان چوبی هستند که در حد فاصل خشکی و دریا در مناطق گرمسیری و نیمه گرمسیری می‌رویند. - م.
۲. Tiger به معنای ببر. - م.

بارزشه از یک معبد هندو دزدیده شده.»

عکس مروارید را برداشت. مروارید کاملاً گرد بود، رنگش به سیاهی می‌زد و برقی نقره‌ای داشت.

چشم‌هایش را بست و گفت: «درست قبل از اینکه دزدی اتفاق بیفته، نگهبان معبد، آمیتا و چاندرا از خونه‌اش با مؤسسه‌ی بین‌المللی چشم‌تماس گرفت. یک نفر با زور وارد خونه‌ی او شده، و در معبد رو شکسته و مروارید بنگال رو دزدیده و بعد...»

دش با نگرانی حدس زد: «...آقای چاندرا رو کشته؟»

آگاتا جواب داد: «نمی‌دونیم.» و دست‌هایش را روی میز گذاشت. «فقط این رو می‌دونیم که چاندرا ناپدید شده. اما چاندرا توی تلفن اسم جنگلبان دشپند رو گفته. وقتی برسیم روستا احتمالاً افسر دشپند می‌تونه اطلاعات بیشتری در اختیارمون بگذاره.»

چندلر مشغول جمع‌کردن بساط دسر شد. آگاتا گفت: «این رو بذار باشه چندلر. دش همه‌اش رو می‌خوره. برو و چند تا ضد آفتاب و پشه‌کش بذار توی چمدون. بهشون احتیاج پیدا می‌کنیم!»

پیشخدمت سری تکان داد. «بله دوشیزه آگاتا.»



چند دقیقه بعد همه سوار لیموزین به سمت فرودگاه هیترو می‌رفتند.

دش به مادرش گفته بود که چند روزی با آگاتا می‌ماند تا برای یک امتحان مهم آماده شود؛ البته حرفش هم تقریباً درست بود. دش برای صرفه‌جویی در وقت به پنت‌هاوسش برگشت. با همان لباس‌هایی که به تن داشت، به سفر رفت و به جای ژلی که همیشه به موهای سیاه نرمش می‌زد، از روغن زیتون استفاده کرد. آگاتا مثل همیشه سبد سفری واتسون را همراهش برد. سوار هواپیمای ایندیا ایر^۱ که شدند، آگاتا خندید و به دش گفت: «پشه‌ها عاشقت می‌شن!»

دش گفت: «مسخره‌ام نکن.» و روی صندلی کنار پنجره نشست و یک پتو روی خودش کشید. قبل از اینکه حتی هواپیما از زمین بلند شود، دش خوابش برد.

آگاتا یک ساعت اول، کتاب راهنمای سفر به کلکته و پارک ملی ساندربانز را خواند. بعد او هم با واتسون که روی پایش گلوله شده بود، به خواب عمیقی فرو رفت.

اما چندلر پلک روی هم نگذاشت. صندلی آن قدر برایش

1. India Air

کوچک بود که اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. تمام مدت کتاب کهنه‌ی دستور پرواز را مطالعه می‌کرد و با مازیک زیر بخش‌های مهم خط می‌کشید.

صبح روز بعد هواپیما در کلکته فرود آمد. آگاتا مثل گل آفتاب‌گردان سرحال بود، ولی دش یکسره خمیازه می‌کشید و دور چشم‌هایش حلقه‌های سیاهی دیده می‌شد.

وقتی روی پله‌برقی به سمت سالن دریافت بار می‌رفتند، آگاتا سر به سر دش گذاشت که: «یکی از همین روزها سمت رو توی کتاب رکوردهای جهانی گینس می‌نویسن. قهرمان خواب دنیا!» دش در پاسخ خمیازه‌ی کیش‌داری کشید و نالید که: «اختلاف زمانی حالم رو بد کرده!»

آگاتا نیشخندی زد و گفت: «چهار ساعت و نیم، اختلاف زمانی زیادی نیست!»

«ولی باعث شده کم بخوابم!»

خیلی سریع چمدان‌هایشان را برداشتند. چندلر گذرنامه‌هایشان را به مقامات مسئول نشان داد و آن‌ها وارد سالن اصلی فرودگاه شدند.

سالن شبیه شهری مینیاتوری بود، شلوغ و حسابی رنگارنگ.





سال سن داشت و به جز شکم کمی برجسته‌اش،
باقی اندامش ورزیده بود. با آن شلوارک بزرگ،
پیراهن قهوه‌ای و کفش‌های کوه‌نوردی؛ کاملاً
ریخت‌وقیافه‌ی آدم‌های ماجراجو را
داشت.

رُدیاردِ کارآگاه گفت:
«به هند خوش اومدین،
اینجا هیجان‌انگیزترین
نقطه‌ی دنیاست!»

ویتترین‌های رنگارنگی از لوازم آرایشی کنار غرفه‌های باریک
سوغاتی‌فروشی دیده می‌شد که ابریشم صورتی و نارنجی،
دست‌بندهای نقره و گردن‌بندهایی از مهره‌های رنگی
می‌فروختند. زن‌هایی ریز و درشت از کنارشان رد می‌شدند و
ساری‌هایی پرتقش‌ونگار پوشیده بودند. بعضی از مردها لباس
سفید و قهوه‌ای سنتی و عمامه و بعضی دیگر لباس کار و
کت‌وشلوار پوشیده بودند.

میان شلوغی بازار جوانی هندی را دیدند که عضله‌هایی
برجسته داشت و تابلویی هم توی دستش بود. روی تابلو نوشته
شده بود: «ریکشای رشید، سریع‌ترین ریکشای کلکته!»

دش به‌شوخی گفت: «تنها چیزی که اینجا کم داره یک
مارگیره!»

صدای شاد و بمی از پشت سرشان به گوش رسید که
می‌گفت: «خب، دقیقاً همین‌الان اشتباه کردی، اینجا مارگیر هم
داره. من می‌تونم همه‌چی رو سحر کنم و بگیرم، حتی یک مار
کبری رو!»

برگشتند و مردی را دیدند که شانه‌هایی پهن، موهایی بور و
موج‌دار و بدنی آفتاب‌سوخته داشت و لبخند می‌زد. حدود سی



عمو رُدیارد محکم و مردانه با چندلر دست داد، برادرزاده هایش را بغل کرد و چند تا جوک درباره‌ی موهای روغنی دش گفت و بعد یک کلاه و عینک خلبانی از کیف دوربینش بیرون آورد. خیلی بی‌مقدمه پرسید: «خب، کدوم یکی از شما خلبانی بلدین؟» انگار عجله داشت زودتر برگردد به فضای باز و جنگل‌های بنگال.

چندلر چانه‌اش را مالید و گفت: «من، اوووم، سه بار توی امتحان خلبانی رد شدم. اما بلام از فرمون استفاده کنم و ارتفاع سنج رو بخونم و...»

عمو رُدیارد حرفش را برید و گفت: «عالی شد! خیلی خوبه!» و زد روی شانه‌ی چندلر. «بدون خلبانِ پشتیان اجازه‌ی پرواز بهمون نمی‌دادن!»

پیشخدمت با قیافه‌ای گرفته کلاه خلبانی را به سر گذاشت،

عینک خلبانی را به چشم زد و کت چرم قهوه‌ای خیلی بزرگی را که از لندن با خود آورده بود، پوشید.

رُدیارد کارگاه گفت: «عالی شدی مردِ بزرگ! کی می‌تونه در برابر این ظاهر مقاومت کنه؟!»

آگاتا زد زیر خنده، اما دش کمی به این اوضاع مشکوک بود. به سمت باند فرودگاه، جایی که هواپیمای شخصی‌شان قرار داشت، راه افتادند و دش زیر گوش دخترعمویش گفت: «فکر نمی‌کنی این فامیل ما یک‌کم زیادی خوش‌بینه؟ چندلر گفت که سه بار تو امتحان رد شده.»



آگاتا با خوش حالی گفت: «عمو رُدیارد بی نظیره! پر از انرژی زندگی!»

دش پشت چشمی نازک کرد. انگار رُدیارد به جز مارها می‌توانست موجودات دیگر را هم سحر کند!

چمدان به دست از درِ پشتی گذشتند و روی آسفالت داغ راه افتادند و از کنار چند وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچک رد شدند که چمدان‌ها را از هواپیماها به سالن فرودگاه می‌بردند. عمو رُدیارد کنار یک آشیانه ایستاد و به زبان انگلیسی و هندی با چند مکانیک روغنی خوش و بش کرد. بعد به سمت دفتر نظارت پروازی اشاره کرد.

رو به چندلر گفت: «بیا مردِ بزرگ! بریم اون‌ها رو متقاعد کنیم که تو یک خلبان زنده‌ی نیروی هوایی سلطنتی هستی!»

چند دقیقه‌ای سپری شد. آگاتا خم شد و پنجه‌ی واتسون را که از بین میله‌های سبدش بیرون زده بود، نوازش کرد.

بعد به حیوان گفت: «نگران نباش، خیلی زود می‌آرمِت بیرون.» دش غرغر کرد که: «اگه نیاری‌اش من خوش‌حال می‌شم! یادم رفته بود که اون جونور تنبل هم با ماست!»

آگاتا چشم‌غره‌ای به دش رفت و همان موقع مردها از دفتر



رُدیارد کارآگاه با غرور توضیح داد: «این عشق منه! قبل ترها
توی آتش سوزی های جنگل آب پاش بوده است، اما یک
تغییرهایی توش دادم که برای عکاسی هم مناسب بشه.
خوشگل نیست؟»

آگاتا جیغ کشید: «چه هواپیمای خاصی! اگه مامان و بابا اینجا
بودن، حسابی ذوق می کردن! عاشق هواپیماهای قدیمی اند!»
چندلر فقط به هواپیما زل زده بود و زیر کت چرم به شدت
عرق می ریخت.

وارد هواپیما شدند و بلافاصله متوجه شدند که فضای داخل
هواپیما شبیه اتاقک کوه نوردی درست شده است. یک تختخواب

بیرون آمدند و به نشانه ی موفقیت با لبخند انگشت شستشان
را بالا بردند.

همین که عمو رُدیارد با غرور به سمت هواپیمایش اشاره کرد،
بچه ها فهمیدند که چرا افسر پرواز اصرار داشته یک خلبان کمکی
توی هواپیما باشد.

هواپیما یک کاندایر^۱ زرد عظیم بود که رویش با نوارهای قرمزی
تزئین شده بود و روی بدنه اش پر از برجسب های جورواجور بود.
حدود بیست متر طول داشت و عرض بال هایش شش متر می شد،
هیولایی که هم در جنگل و هم روی آب به راحتی فرود می آمد.

۱. Canadair: هواپیمایی ساخت کانادا که تولید یک شرکت هواپیمایی به همین اسم است. - م.

ننویی، یک اجاق‌گاز، مقداری غذا (بیشتر برنج و کنسرو ماهی)، چند بطری آب، چوب ماهیگیری، سه پایه و تجهیزات عکاسی ضدآب توی هواپیما بود.

عمو توضیح داد: «کار من فقط عکاسی از ببرها نیست.» و لباس مخصوص غواصی‌اش را نشان داد. «این وقت از سال دلفین‌های رودخونه‌ی ایراوادی برمی‌گردن به خلیج بنگال. می‌خواهم چند تا عکس زیرآبی ازشون بگیرم.»

دش پرسید: «توی اون شیشه‌های رنگی چیه؟»
«سِرُم مار.»

«منظورت یک چیزی برای درمان نیش ماره؟»
رُدیارد سر تکان داد. «نه، یک چیزی برای جذب کردن مارها، تا بتونم ازشون کلوزآپ بگیرم.»

چشمان دش گرد شدند. «از مارهای سمی... سمی؟»
رُدیارد نیشخندی زد. «سمی و مرگ‌بار!»

دش حس کرد زانوهایش می‌لرزند. وقتی رُدیارد و چندلر سر جایشان نشستند و پروانه‌ی هواپیمای آب‌نشین به حرکت افتاد، لرزش زانوهای دش هم بیشتر شد. این بدترین اوج‌گیری هواپیما بود که دش در عمرش تجربه می‌کرد.

هواپیما به جلو و عقب تاب می‌خورد، راست و چپ می‌رفت و می‌لرزید و غُرْغُر می‌کرد. دش دستگیره‌ی فلزی بزرگی را محکم چسبیده بود، اما آگاتا در نهایت آرامش از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

وقتی بالاخره در آسمان کلکته به ارتفاع مناسب رسیدند، عمو رُدیارد کنترل هواپیما را به دست پیشخدمت داد. با صدای نامفهومی با زبان مخصوص خلبان‌ها داد کشید: «به سمت بیست درجه‌ی عرض جنوب برو. می‌خواهم با اون جوون‌ها گپ بزنم!»

چندلر با وجود نگرانی و اضطرابش به صفحه‌کنترل نگاه کرد و سعی کرد دستور را اجرا کند.

رُدیارد روی تخت ننویی‌اش ولو شد و گفت: «خب آگاتا، درباره‌ی تحقیقات برام بگو.» واتسون از فرصت استفاده کرد و پرید روی شکم او و رُدیارد هم گربه را نوازش کرد.

دختر گفت: «پرونده‌ی سختیه.» و آستین لباس پسرعمویش را کشید. «دش می‌تونه بیشتر بهتون اطلاعات بده!» آستین دش را محکم‌تر کشید و گفت: «درست می‌گم مأمور د.ک ۹۱۴»
«آه، با منی؟»

آگاتا نیشخندی زد. «خب تو کارآگاهی! یالا تنبل! ماجرا رو تعریف کن!»

آگاتا می‌دانست که فقط از یک راه می‌تواند پسرعمویش را آرام کند. واقعیت این بود که وقتی دش مشغول تعریف کردن جزئیات مأموریتش شد، کم‌کم آرام گرفت. کمی بعد دش چشم‌نیش را درآورد تا عکس چوتوکا، معبد کالی و مروارید سیاه دزدیده شده را به رُدیارد نشان بدهد.

رُدیارد کارآگاه با تعجب گفت: «عجب وسیله‌ی باحالیه! چند تا عکس برگرد عقب! می‌تونی زوم کنی؟»

دش تصویر دشپند، افسر جنگلبانی را بزرگ کرد.

رُدیارد سری تکان داد. «می‌شناسمش. پارسال یک ببر زخمی‌اش کرد. توی گیرانداختن شکارچی‌های غیرمجاز کارش عالی بود، اما از وقتی پاش زخمی شد، دیگه نتونست مثل قبل کار کنه.»

آگاتا گفت: «آقای چاندار توی پیامش از اون اسم برده. عمو، درباره‌ی اهالی روستای چوتوکا چی می‌دونی؟»

رُدیارد کارآگاه شانه‌ای بالا انداخت. «بیشترشون ماهیگیر و شالیکارن؛ البته به جز راهب‌های معبد کالی، زائرهایی که عبادت

می‌کنن و چند تا گردشگر که برای دیدن حیات وحش می‌آن. روستایی‌ها زندگی ساده‌ای دارن، اما عاشق فیلم‌های سینمایی، گوشی تلفن همراه و اینترنت هستن! به نظرتون تضاد عجیبی نیست؟»

بچه‌ها هم موافق بودند. عمو رُدیارد دنبال راهی بود که بچه‌ها را از نگرانی در بیاورد. ناگهان از روی تخت ننوی‌اش پرید پایین و داد کشید: «اوضاع خوبه مردِ بزرگ؟ می‌تونی کم‌کم بری پایین. تقریباً رسیدیم!»

دش و آگاتا لبخند زدند.

رُدیارد گفت: «بیرون رو نگاه کنین.» و به دلتای عظیم سبزرنگ رود گنگ اشاره کرد. «اونجا ساندربانزه، سرزمین جزرومد، جایی که آب و خشکی با هم ترکیب می‌شن و جزیره‌های کوچیکی می‌سازن که دائم به دنیا می‌آن و ناپدید می‌شن.»

صحنه به طور مبهوت‌کننده‌ای زیبا بود. حتی دش هم در سکوت به جزیره‌ها خیره شده بود.

عمو رُدیارد گفت: «خوشبختانه، فصل بادهای موسمی تموم شده. توی اون طوفان‌ها نمی‌تونستیم فرود بیاییم و همه‌ی راه‌های روستا هم خیس و گلی بودن.»





رُدیارد کارآگاه، بی‌اینکه موتورها را خاموش کند، مثل برق از روی صندلی‌اش پایین پرید. مار را دید که زیر مخزن اکسیژن چمباتمه زده، انگشت‌هایش را مثل جادوگری تکان داد و بعد، با یک خیز سریع، درست پشت سر مار را گرفت.

گفت: «خب، سلام عزیزم!» و آرام بین دو چشم مار را مالید. مار که بیشتر از یک متر درازا داشت، توی دستش پیچ‌وتاب می‌خورد. «چی باعث شد بیای توی هواپیمای من پیتون کوچولو؟ اگه می‌خواستی به تعطیلات بری، کافی بود بخواهی!»

دش وحشت‌زده به چنلر چسبیده بود. آن‌ها هم‌زمان پرسیدند: «سمی است؟»

رُدیارد با لبخند گفت: «به‌هیچ‌وجه! فقط یک جوری فشارت می‌ده که له شی!»



عموزاده‌ها را تنها گذاشت که به منظره نگاه کنند و خودش رفت به کابین خلبان. با لحن شادی اعلام کرد: «اون رو بسپر به من! برای فرود آماده می‌شیم.»

وقتی چنلر روی صندلی مسافر نشست، چیزی لاستیکی مثل تایر دوچرخه را زیر پایش حس کرد. بعد آن چیز لاستیکی حرکت کرد! چنلر عینکش را بالا زد و به زیر صفحه‌کنترل خیره شد و دید که ماری بزرگ و مسی‌رنگ لغزید زیر آن.

چنلر از جا جهید و سرش به سقف خورد. همچنان که لحن رسمی‌اش را حفظ کرد داد کشید: «فکر کنم مشکل بزرگی داریم! یک مار توی هواپیماست!» رُدیارد در آن گیرودار سرِ هواپیما را پایین آورد تا فرود بیاید. دش وحشت‌زده پرید روی تخت‌خواب ننوی و آگاتا سعی کرد واتسون را بگیرد که با آن دُمِ سیخش معلوم بود اصلاً از مار خوشش نمی‌آید.

هواپیما یک وری شد و لرزید و با سطح رود برخورد کرد و آب را گرمی به هوا پاشید. چند بار مثل تیوب عظیمی بالا و پایین پرید و بالاخره نزدیک اسکله‌ی زهواردررفته‌ی چوتوکا متوقف شد. روستایی‌ها لب‌آب جمع شدند که ببینند چه شده و خیره شده بودند به غریبه‌هایی که آن‌طور پرسروصدا به روستایشان آمده بودند.





روستایی‌ها گردن کشیده بودند و به رُدیارد نگاه می‌کردند که دو بچه را سوار قایق بادی می‌کرد. با سوار شدن چندلر نزدیک بود قایق غرق شود. وقتی گروه کوچک به سمت اسکله راه افتاد، روستایی‌ها که در چهره‌شان ناامیدی دیده می‌شد، کم‌کم پراکنده شدند. همین که از پیچ رودخانه گذشتند دیگر هیچ‌کس آنجا نبود و فقط صدای جیک جیک پرندگان سکوت فضای مرطوب رودخانه را می‌شکست.

دش که حتی یک کلمه هم زبان بنگالی بلد نبود، پرسید: «عمو، اون روستایی‌ها چرا غرغر می‌کردند؟»
«وقتی دیدن یک هواپیما اومده فکر کردن که اون مرد گم شده رو پیدا کردیم.»

آگاتا گفت: «منظورتون آمیتاو چاندار، نگهبان معبد ه؟»



دش با چنگال باریکیو، تهدیدکنان جیغ کشید: «اینجا یا جای ماست یا جای اون!»
«آروم باش، آروم باش. این مار خیلی جوونه. می‌تونه تا شش متر قد بکشه!» عمو رُدیارد در پشتی هواپیما را باز کرد و خیلی آرام خزنده‌ی لول‌شده را توی آب رها کرد. «برو رفیق. شنا کن و برو پیش مامانت.»

نخودی خندید و به مسافرهایش نگاه کرد. «مشکل برطرف شد.»

دش چنگال را پایین گذاشت و چندلر نفس راحتی کشید. آگاتا از در به بیرون نگاه کرد و متوجه شد که اسکله سی متری دورتر است.

جیغ کشید: «برای یک شنای دلپذیر آماده‌این؟»
دش لرزید و گفت: «نه وقتی اون مار و مامان شش متری‌اش توی آب هستن!»

رُدیارد گفت: «جای نگرانی نیست! قایق بادی داریم.»
آگاتا لبخندی زد. شاید عمو رُدیارد یک کمی خل بود، اما برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کرد!



مهمون داریم دوشیزه آگاتا.»

بچه‌ها برگشتند و مردی درشت‌هیکل و سیلو را دیدند که کنار اسکله منتظرشان بود. مرد لباس نظامی استتاری به تن داشت و کلاهی روی سرش بود. یک نی بامبو هم توی دست داشت که نقش عصایش را بازی می‌کرد. عمو رُدیارد دست تکان داد. «عصره خیر افسر دشتپند!»



رُدیارد سر تکان داد. «انگار هنوز امیدوارن که پیدا بشه.» بعد دوباره سر تکان داد و سعی کرد قایق را به اسکله نزدیک کند. «بین خودمون بمونه، من فکر می‌کنم پیدا کردن اون مرد مثل پیدا کردن یک سوزن توی انبار کاهه.» آهی کشید و ادامه داد: «پارک ملی ساندربانز خیلی وسیعه و کلی مار پیتون و کروکودیل داره. طرف اگه تا حالا هم نمرده باشه، خیلی زود کارش رو می‌سازن.»

آگاتا گفت: «چرا شما با هواپیمای آب‌نشینتون جست‌وجوی هوایی نمی‌کنین؟ یک حسی به من می‌گه که اون صحیح و سالم و زنده‌ست!»

دش با تردید اخم کرد. «اما اگه اون مقصر باشه چی؟ اگر چاندرا خودش مروارید بنگال رو دزدیده باشه و با اون فرار کرده باشه، چی؟»

آگاتا واتسون را که با ذوق به یک پرند زل زده بود، بغل کرد و با لحن محکمی گفت: «دش، فرضیه‌ی تو درست نیست. اگه آقای چاندرا می‌خواست با اون مروارید فرار کنه، برای چی به مؤسسه‌ی چشم خبر داد؟»

چندلر با اشاره‌ای به اسکله حرف آن‌ها را قطع کرد. «انگار

«پروفسور کارآگاه، چی شده دوباره به چوتوکا برگشتین؟ فکر می‌کردم رفتین از دلفین‌ها عکس بگیرین!»

آگاتا کنجکاو و ناراحتی را در لحن مرد حس کرد، انگار افسر از دیدن مهمان‌ها خوش حال نشده بود.

لحظه‌ای بعد افسر گفت: «بیاین دفترم و مجوزها تون رو نشونم بدین، دوست ندارم کسی وقتم رو تلف کنه.» بعد برگشت و لنگان دور شد.

رُدیارد دست برد توی کیف دوربینش و مجوزهایی را به دش و آگاتا داد. با ناراحتی گفت: «دشنپند مرد کله شق و تندوتیزیه. اون قدر سؤال پیچمون می‌کنه تا دقیقاً بفهمه چرا اینجا هستیم.»

آگاتا بینی‌اش را خاراند و نیشخندی زد. «خب، ما هم حقیقت رو بهش می‌گیم!»

دش تته‌پته کرد که: «چ ... چی؟»

«این قضیه ناراحتت می‌کنه پسرعمو؟»

«اما.. اما... می‌خواهی هر اطلاعاتی که مؤسسه‌ی چشم در اختیارمون گذاشته، بهش بگی؟»

«دقیقاً، همه رو.» برقی توی چشم‌های دختر ظاهر شد و افزود:

«به جز یک تیکه‌ی خیلی کوچیک.»

کارآگاه جوان هیجان‌زده پرسید: «چی رو؟ کدوم رو؟»

حتی چندلر هم ابرویی بالا انداخت.

آگاتا صدایش را پایین آورد و توضیح داد: «نمی‌تونیم درباره‌ی تلفن آقای چاندر را چیزی بگیم. این تنها نکته‌ایه که کسی توی روستا ازش خبر نداره، حتی خود دزد هم این رو نمی‌دونه. این نکته برگ برنده‌ی ماست.»

و همین‌طور هم بود.

آن‌ها به افسر دشنپند گفتند که به درخواست یک مؤسسه‌ی بین‌المللی مشهور به آنجا آمده‌اند و خوش حال می‌شوند که او نیز تمام و کمال با آن‌ها همکاری کند. این را هم گفتند که می‌خواهند از همه‌ی جزئیات آگاه شوند: از مظنون‌ها، شواهد یا هر سرنخ دیگری که در اختیار جنگلبان بود.

افسر مجوزها را توی کمد پشت میزش گذاشت و با نگاهی پر از تمسخر به آن‌ها نگاه کرد. از آگاتا و دش پرسید: «پس شما نیروهای کمکی من هستین؟ یک‌کم برای کارآگاه‌بودن جوون نیستین؟»

عمو رُدیارد که تا آن موقع ساکت مانده بود، مداخله کرد.

«اون‌ها بچه‌های خیلی باهوشی هستن افسر.»





و انگشت‌هایش را پشت گردنش در هم گره کرد و سرش را تکیه داد و ساکت ماند.

مرد با خشونت جواب داد: «این بچه‌ها فامیل تو هستن، معلومه ازشون دفاع می‌کنی. اما من هنوز متقاعد نشدم. می‌خواهم گواهی کارشون رو هم ببینم.»

دش برای این جریان آماده بود. یک کد رمز را وارد چشم‌نتش کرد و دستگاه را داد به افسر.

با لحن محکمی گفت: «با نشانگر بیابین پایین تا همه‌ی گواهی‌های من و مؤسسه‌ام رو ببینن.»

روی صفحه فهرستی از پرونده‌هایی که دش حل کرده بود، دیده می‌شد؛ فهرستی که هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد.

فقط کاش جعلی نبود! فهرستی جعلی که خیلی خوب درست شده بود... اما آیا می‌توانست افسری را که به‌گفته‌ی عمو رُدیارد «کله‌شق» و «تندوتیز» بود، راضی کند؟

چند دقیقه با اضطراب سپری شد و تنها صدایی که در دفتر کوچک به گوش می‌رسید، صدای چرخش پنکه‌ای کهنه و صدای وزوز حشره‌ها بود.

دشپند متن را خواند و قطره‌ای عرق از پیشانی‌اش راه افتاد و



آرام تا روی گونه‌اش رسید و لای سبیل‌هایش گم شد.
گفت: «امروز خیلی گرمه. مگه نه؟» و دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد. چشم‌نت را برگرداند به دش و خم شد جلو. گفت: «خیلی‌خب، به شما اجازه می‌دم تحقیق کنین. شما همکاران جوون چی می‌خواهین بدونین؟»

حقه‌ی دش گرفت. وقتی دش چشم‌نتش را توی کیفش می‌گذاشت و نفس راحتی می‌کشید، آگاتا افسر را با سؤال‌هایش بمباران کرد. «اول بریم سراغ مظنون‌ها. به چه کسانی شک دارین؟»

افسر جواب داد: «الان بیشتر از سی ساله که توی این روستا زندگی می‌کنم و همه‌ی روستایی‌ها رو خوب می‌شناسم. در نتیجه هرکسی رو که با آقای چاندرای پیر رابطه‌ی خوبی داشت، از فهرست مظنونین حذف می‌کنم، همه‌ی روستایی‌ها و البته خودم رو.»

آگاتا باز هم به او فشار آورد که: «خب، پس کی می‌مونه؟» و دفترچه‌اش را باز کرد.

دشیپند مکثی کرد. با شست دست راستش شروع کرد و تک‌تک شمرد. «راهب سانگالی، که هیچ‌وقت درباره‌ی نحوه‌ی اداره‌ی معبد با چاندرای توافق نداشت.» انگشت اشاره‌اش را باز



کرد. «اون دو تا گردشگر اسپانیایی که توی هتل تایگر هستن، چون سابقه‌ی دزدی توی جاهای دیگه‌ی دنیا رو دارن.»
وقتی به انگشت سوم رسید، متوقف شد.

دش پرسید: «خب؟ دیگه کی؟»
آگاتا به او یادآوری کرد: «شما قول دادین که کاملاً همکاری کنین جناب افسر.»

دشیپند آه بلندی کشید. «باید درک کنین که این کار برام راحت نیست. نوین چاندرای رو می‌شناسین، بازیگر مشهور بالیوود رو؟»
دش خواست حرف دشیپند را اصلاح کند. «منظورتون هالیووده آقا؟»

آگاتا گلویزش را صاف کرد و توضیح داد: «دش، عزیزم، بالیوود بزرگ‌ترین مرکز صنعت فیلم‌سازی توی دنیاست. نسخه‌ی هندی هالیوود به حساب می‌آد.»

دش از خجالت سرخ شد. «ااا، ببخشید، متوجه نشدم...»
آگاتا حرف دش را قطع کرد. «باید بگم که نه. تا حالا اسم نوین چاندرای رو نشنیده بودیم. ایشون کی هستن جناب افسر؟»

دشیپند دوباره آه بلندی کشید و گفت: «مظنون اصلی ما در پرونده‌ی دزدی مروارید، نوین چاندرای پسر آمیتا و چاندراست!»



همه حیرت کرده بودند. آگاتا برای اولین بار دست از نوشتن کشید.

رُدیارد اولین کسی بود که توانست پاسخ بدهد و سعی کرد افسر دشیپند را دل‌داری بدهد. «ما احساس شما رو درک می‌کنیم، شما دوست این خانواده بودین، اما می‌خواهم بدونم این مظنون‌ها... توی زندان هستند؟ برای بازجویی دستگیرشون کردین؟»

افسر با اندوه جواب داد: «قانون به من اجازه نمی‌ده که اون‌ها رو بازداشت کنم پروفیسور کارآگاه. من اظهاراتشون رو ثبت کردم و بهشون دستور دادم که از روستا خارج نشن، حداقل تا وقتی که دوست عزیزم آمیتا رو پیدا نکردیم، کسی که امیدوارم هنوز زنده باشه.»

آگاتا گفت: «حرکت هوشمندانه‌ای کردین، اما چی باعث شده که نوین چاندرا مظنون اصلی تون باشه؟»

افسر توضیح داد: «اون ده روز پیش به چوتوکا برگشت و اصرار داشت که با پدرش آشتی کنه. پدرش هیچ‌وقت اون رو به‌خاطر بازیگر شدن نبخشید. عصر قبلِ گم شدن آمیتا، اون دو تا با همدیگه حسابی دعوا کردن. چند نفر گفتن نوین رو دیدن که نیمه‌شب دوروبر خونه‌ی پدرش می‌پلکید. البته هیچ‌کدوم

از شاهد‌ها مطمئن نیستن اون کسی که دیدن خودِ نوین بوده باشه، چون هوا خیلی تاریک بوده.»

دش نتیجه‌گیری کرد: «پس شاهد قابل‌اعتمادی ندارین و نمی‌تونین اون رو متهم کنین.» خیلی امیدوار بود که معما به همین راحتی حل شود.

آگاتا از روی صندلی بلند شد. «از کمکتون ممنونیم افسر دشیپند. ما برای اینکه بتونیم در حل این پرونده به شما کمک کنیم، سه تا درخواست ساده داریم.»

«بفرمایید خانم.»

«اول باید اظهارات مظنون‌ها رو بخونیم.»

افسر گفت: «یک کپی از اظهاراتشون به شما می‌دم.» و یکی از جنگلبان‌ها را احضار کرد و ورق‌ها را به او داد که کپی بگیرد. «خب، دیگر چه؟»

«اجازه می‌خواهیم که خودمون هم ازشون بازپرسی کنیم.»

«این اجازه رو دارین و آخرین چیزی که می‌خواهین؟»

«برای تکمیل تحقیقات باید خونه‌ی آمیتا و چاندرا و همین‌طور

معبد کالی رو جست‌وجو کنیم.»

افسر دشیپند سر تکان داد و با لحن خشکی گفت: «متأسفانه





خیابان اصلی چوتوکا، که در اصل یک جاده‌ی خاکی پهن بود، روستا را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. در انتهای این جاده معبد کالی قرار داشت که روی تپه‌ی سبزی بنا شده بود. در دو طرف مسیر تعدادی خانه‌ی روستایی و مغازه‌های روباز قرار گرفته بودند و زنان و بچه‌هایی با لباس‌های روشن در سکوت مشغول کارشان بودند. صدای جیغ میمون‌ها و آواز پرنده‌های حاره‌ای همه‌جا را پر کرده بود. بیشتر خانه‌ها، کلبه‌هایی بودند از جنس بامبو و چوب با سقف‌های گالی‌پوش.

همان‌طور که در خیابان خاکی راه می‌رفتند و از روی چاله‌های آب می‌پریدند، دش پرسید: «این مردم از ترس سیل خونه‌هاشون رو روی پایه‌های چوبی می‌سازن، درسته عمو رُدیارد؟»
«دلیلش فقط این نیست دش، با این روش می‌خوان انگیزه‌ی

نمی‌تونم اجازه‌ی این کار رو بهتون بدم. جنگلانی هر دو محل رو تا اطلاع ثانوی مُهروموم کرده.»
دش دهان باز کرد که: «اما...»
آگاتا دست او را گرفت و به‌جای بحث‌کردن کپی اظهارات را از جنگلبان گرفت و با افسر دست داد. افسر با کمک عصای چوب‌بامبویی‌اش بلند شد.

آگاتا با لبخند شیرینی گفت: «الان دیگه حرفی نمونده افسر دشپند. اگه خواستین با ما تماس بگیرین، توی هتل تایگر هستیم!»



حیوون‌ها رو برای حمله به خونه‌هاشون کمتر کن.»

«حیوون‌ها! مثلاً چی؟»

رُدیارد خیلی سرخوش جواب داد: «عقرب، مار، کروکودیل!»
بعد چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و بوی جنگل را
فرو داد. ذوق‌زده گفت: «اینجا یک جای جادویی! بوی ماجرا و
هیجان رو حس می‌کنین؟»

بقیه فقط به او نگاه کردند. بعد از آن گفت‌وگوی ناخوشایند با
افسر، هیجان عمو رُدیارد خیلی نابه‌جا به نظر می‌رسید.

آگاتا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «چیزی که دوست
دارم بوش رو حس کنم یک فنجون چای خوبه. ساعت یک‌خرده
از پنج گذشته، توی لندن وقت عصرونه‌ست.»

به دروازه‌ی آهنی هتل تایگر رسیدند. ساختمان دوطبقه‌ی
هتل به شکل L ساخته شده بود و یک باغ انگلیسی مرتب و
سرسبز دورتادور ساختمان دیده می‌شد. نیازی نبود زنگ زیر
تابلوی هتل را بزنند، چون یک دختر هندی، دختری کمی کوچک‌تر
از آگاتا، دم دروازه منتظرشان ایستاده بود.

دخترک با متانت و به زبان انگلیسی گفت: «لطفاً چمدون‌هاتون
رو بدین به من.» چمدان چرخ‌دار و ساک‌ها را از دست‌های

بزرگ چندلر گرفت و آن‌ها را روی کولش گذاشت و به سمت
پیشخان هتل رفت. آگاتا پشت سرش داد کشید: «صبر کن!»
اسمت چیه؟ اما دختر میان پرچین‌های باغ غیب شده بود. آگاتا
به پیشخدمت گفت: «لطفاً انعام خوبی بهش بده.»
«هرطور شما بفرمایید دوشیزه آگاتا.»

از دروازه رد شدند و در مسیری از شن سفید راه افتادند.
گردشگرها دور میزهایی توی باغ نشسته بودند و آگاتا با چشمان
تیزبینش آن‌ها را بررسی می‌کرد: یک پیرمرد محترم با کت و شلوار
کتانی که عینک بی‌دسته‌ای روی بینی‌اش بود و روزنامه
می‌خواند، زن و شوهری جوان که موهای تیره داشتند و سخت
سرگرم صحبت بودند و در نهایت یک مرد جوان و خوش‌تیپ
هندی که تونیک ساتن آبی پوشیده بود و سیگار می‌کشید و به
حلقه‌های دود سیگار که توی هوا فوت می‌کرد، خیره شده بود.
آگاتا که در طول مسیر به عکس و اظهارهای افراد مظنون نگاه
کرده بود، زمزمه کرد: «سه تا از چهار تا مظنونمون اینجا هستن.»
دش توی گوش دختر عمویش گفت: «دو تا اسپانیایی و نوین
چاندرا. اما اون پیرمرد تروتمیز که داره روزنامه‌ی لندن تایمز
می‌خونه، کیه؟»



این شخصیت مرموز هر دو را گیج کرده بود. چرا افسر دشنند به آن پیرمرد که مظهر یک فرد انگلیسی بود، اشاره‌ای نکرده بود؟ آنجا زندگی می‌کرد یا گردشگر بود؟ به نظر نمی‌آمد که برای طبیعت‌گردی آنجا آمده باشد.

وارد ساختمان که می‌شدند، آگاتا زیرکانه گفت: «خیلی زود می‌فهمیم.»

بخش پذیرش هتل عبارت بود از یک پیشخان ساده با چند فرم برای مهمان‌ها و چند پوستر ببر روی دیوار. عمو رُدیارد با غرور گفت: «من پاییز پارسال اون عکس زیبا رو گرفتم.» و به تصویری که نمایی نزدیک از ببری خشمگین را نشان می‌داد، اشاره کرد.

یک پسر جوان و خوش‌رُوی هندی به آن‌ها خوشامد گفت: «خانم، آقایون، به هتل تایگر خوش اومدین.» و درحالی‌که کف دست‌هایش را روی هم و جلوی سینه‌اش نگه داشت، تعظیم کرد. «چند تا اتاق لازم دارین؟»

آگاتا هم مثل پسر تعظیم کرد و گفت: «دو تا اتاق دوتخته با پشه‌بند و پنکه.»

عمو رُدیارد اخم کرد و گفت: «من اتاق نمی‌خواهم آگاتا. توی

هتل نمی‌مونم، همیشه توی هواپیما می‌مونم!»

دش با پوزخندی گفت: «چه عالی عمو! اون تو برای من هم جا هست؟»

آگاتا سقلمه‌ای به او زد و گفت: «تو باید اینجا کنار من بمونی. یک پرونده داری که باید روش کار کنی، یادت رفته؟ تازه فکر نکنم بخواهی بری توی اون هواپیما و کنار یک مار آبی بمونی!»

دش ساکت شد.

آگاتا برگشت سمت پسر هندی. «برنامه‌مون عوض شد. اتاق سه‌تخته دارین؟»

دش پرسید: «توی طبقه‌ی بالا؟»

پسر کلید اتاق شماره‌ی ۱۶ را به چندلر داد و گذرنامه‌های آن‌ها را گرفت. به دخترکی که دم در دیده بودند، دستور داد: «چمدون‌ها رو ببر پاراما!» دخترک دست از بازی با واتسون کشید و به سرعت برق چمدان‌ها را بالا برد.

آگاتا که خیالش راحت شده بود، گفت: «عالی شد، حالا با خیال آسوده می‌ریم توی اتاق و بعد... یک فنجان چای خوب می‌خوریم!»

عمو رُدیارد گفت: «من باید چند تا وسیله از توی هواپیما بیرون



بیارم. چندلر می‌تونه توی حمل و نقل چند تا چیز سنگین کمکم کنه؟»
 آگاتا جواب داد: «البته. پس وقت شام می‌بینمتون!»
 ردیارد بازوی کلفت چندلر را گرفت و او را با خود بیرون برد و با دست زد پشت پیشخدمت. دور که می‌شدند صدای ردیارد به گوش می‌رسید که می‌گفت: «بریم مرد بزرگ! وقتشه که یک خرده اون لب‌هات رو تکون بدی و لبخند بزنی! توی هند هستی! قراره کلی ماجراجویی کنی!»
 آگاتا خندید و گفت: «چه زوج بانمکی! یکی شون اصلاً حرف نمی‌زنه و اون یکی اصلاً ساکت نمی‌شه!»
 دش هم موافق بود: «می‌تونن یک زوج کم‌دی خوب بشن.»
 آن دو از پله‌ها بالا رفتند که آبی به سر و رویشان بزنند و انعامی هم به پاراما دادند. پاراما با خجالت انعام را گرفت. دش به دقت گوشه و کنار اتاق را نگاه کرد که عقربی توی اتاق نباشد.
 وقتی برای خوردن چای به باغ برگشتند، متوجه شدند که زوج اسپانیایی و پیرمرد محترم میزهایشان را ترک کرده‌اند.
 فقط نوین چاندرا مانده بود.

همان‌طور که دش پشت سر هم کلوچه‌ها را فرو می‌داد، آگاتا پرونده را باز کرد و به سرعت گفته‌های بازیگر مشهور بالیوود را

خواند. سریع خواندن یکی دیگر از مهارت‌های آگاتا بود و یک دقیقه هم طول نکشید که هر هشت صفحه را تمام کرد. همین‌که کارش تمام شد، یک جرعه از چای دارجلینگش را نوشید و گفت:
 «من آماده‌ام!»

دش با دهان پر از شکلات به او خیره شد. «برای چی آماده‌ای؟»

«می‌خواهم از نوین چاندرا سؤال کنم و ببینم اون چه دیدی به این ماجرا داره.» آگاتا با انگشت زد روی پرونده و آن را گذاشت توی کیفش. بعد با لبخندی پرسید: «تو هم می‌آی یا می‌خواهی خودت رو با خوردن چند تا کلوچه‌ی دیگه مریض کنی؟»
 دش همان‌طور که لب‌هایش را می‌لیسید، گفت: «اوووم، خب، آره، می‌آم!»

نوین چاندرا موهای بلند و صاف و سیاهی داشت با چشمان سبزیایی. به زیبایی یک ستاره‌ی سینما بود، اما نگران و ناراحت به نظر می‌رسید. همچنان داشت سیگار می‌کشید و به جایی در دوردست خیره شده بود.

با بی‌علاقگی به بچه‌ها گفت: «بخشید بچه‌ها، الان عکس امضا شده ندارم. اگه امضا می‌خواهین باید برام قلم و کاغذ بیارین.»





حتی نمی‌تونین به خونه‌ی خودتون برگردین. اینجا گیر افتادین و جز نگران بودن کاری از دستتون برنمی‌آد!»

ستاره‌ی سینما که از حرف آگاتا تعجب کرده بود، کمی دوستانه‌تر گفت: «این همه راه اومده بودم که بعد از گذشت این سال‌ها کمی دل مردم شهرم رو شاد کنم. می‌خواستم اینجا مدرسه بسازم و یک سالن سینما درست کنم. با پولی که از موفقیت‌های بزرگی مثل موفقیت من درمی‌آد، می‌شه معجزه کرد.»

آگاتا سری تکان داد و گفت: «اما با این پول نتونستین توجه و احترام پدرتون رو به دست بیارین.» جرعه‌ای از چایش را نوشید. نوین چاندرا به او نگاه کرد. سر تکان داد که: «حرفت درسته. قسم می‌خورم که از هر روشی استفاده کردم، اما اون از کار من شرمسار بود. اون یک مرد کاملاً مذهبی بود. می‌گفت که آتمن^۱ من، انرژی درونی‌ام، به خاطر پول و شهرت فاسد شده و حاضر نبود حتی ذره‌ای از این پول و شهرت رو استفاده کنه. اصلاً دیگه من رو پسر خودش نمی‌دونست.»

دش که به دقت گوش می‌داد، پرسید: «خیلی با هم بحث

آگاتا پشت میز نشست و گفت: «اشکالی نداره آقای چاندرا. او که فنجان چایش را با خودش آورده بود، ادامه داد: «بابت ماجراهایی که پیش اومده، خیلی متأسفیم. می‌دونیم که خیلی پدرتون رو دوست داشتین.»

مرد با لحن تلخی جواب داد: «واقعاً؟ شما تنها کسانی هستین که این طوری فکر می‌کنین!» ته‌سیگارش را توی جاسیگاری^۲ له کرد و نگاهی به بچه‌ها انداخت. «به لطف افسر دشیپند کل اهالی روستا فکر می‌کنن که من هم دزدم و هم قاتل!»

آگاتا لحظه‌ای خودش را جای او گذاشت و گفت: «احساس می‌کنین زندانی هستین، درسته؟ نمی‌تونین از هتل تایگر بیرون برین، نمی‌تونین به دیگران توی جست‌وجوی پدرتون کمک کنین،

۱. به زبان سانسکریت کلمه‌ای است به معنای روح یا جان. - م.

می‌کردین؟ من دائم با مامانم جروبحث دارم و اون می‌گه که من یک آدم دست‌وپاچلفتی‌ام و فقط مواد غذایی رو حروم می‌کنم.»

نَوین چاندرا برای اولین بار طی چند روز گذشته خندید. «سه روز قبل، درست پیش از اینکه باباجی ناپدید بشه، توی خیابون سرم داد کشید! از اون وقت دیگه ندیدمش.» قیافه‌اش توی هم رفت و زمزمه کرد: «من مروارید بنگال رو ندزدیدم. چه فایده‌ای برام داشت؟ خودم الان خیلی ثروتمندم!»

آگاتا او را تحت فشار قرار داد: «اما چند نفری گفتن که شب دزدی شما رو دوروبر خونه‌ی پدرتون دیدن. اونجا چی کار می‌کردین؟»

نَوین به سرعت از جایش بلند شد. غرید که: «دروغه! اون شب من زود خوابیدم. پسری که توی پذیرشه، می‌تونه این حرف رو تأیید کنه! وقتی رفتم بالا، اون پشت میزش بود!»

آگاتا گفت: «اما شما می‌تونستین دزدکی از پنجره برین بیرون. تا زمین فاصله‌ی زیادی نیست.»

این حرف، مرد را بیشتر عصبانی کرد. داد کشید: «داری شوخی می‌کنی؟ تو هم فکر می‌کنی من گناهکارم!»

می‌خواست با مشت‌های گره‌کرده برود به اتاقش که دروازه‌ی



هتل با صدای غرغری باز شد. دو جنگلبان و یک ماهیگیر وارد شدند. افسر دشنپند هم پشت سرشان بود.

نَوین چاندرا وسط باغ ایستاد و به مردانی که نزدیک می‌شدند، نگاه کرد.

دشنپند از ماهیگیر پرسید: «مردی که دیدی، این بود؟»

ماهیگیر لحظه‌ای به بازیگر خوش‌تیپ نگاه کرد و بعد با شدت چند بار سر تکان داد. «آره! مطمئنم! دیدم که این مرد قفل خانه‌ی نگهبان رو باز کرد و یواشکی رفت تو. بله، بله، مطمئناً خودش بود افسر!»

آگاتا و دش دیدند که جنگلبان‌ها به دست نَوین چاندرا دست‌بند زدند. نَوین هیچ مقاومتی نکرد. دو محافظ او را بیرون بردند و رفتند سمت زندان.

افسر دشنپند، خیلی آرام و ساکت، پشت میز بچه‌ها نشست. گفت: «خب دوستان، دیگه به کمک شما نیاز ندارم.» با عصای بامبویش سنگ‌ریزه‌ها را به هم زد. توضیح داد: «بالاخره یک شاهد قابل‌اعتماد پیدا کردم. این ماهیگیر همسایه‌ی آمیتاو چاندراست. دو روز پیش رفته بود ماهیگیری و همین الان برگشت. کاش می‌تونستم زودتر ازش پرس‌وجو کنم!»





آگاتا لبخند کوچکی زد و کیفش را باز کرد. «می‌خواهین اظهارات
مظنونین رو بهتون پس بدم جناب افسر؟»
مرد شانه‌ای بالا انداخت. «نه پیش خودتون بمونن خانم!»
لبخندی از سر آسایش زد و سلانه سلانه راه افتاد. دور که می‌شد
گفت: «این پرونده بسته شد!»
اما آگاتا خیلی مطمئن نبود.

آن شب در تراس هتل تایگر که روی سقف ساختمان بود، شام
خوردند و از خوردن کاری میگوی تند و نانی که در تنور زغالی
پخته شده بود، لذت بردند. غروب آتشگون، آسمان را روشن
کرده بود و نورش روی آب آرام گنگ می‌افتاد. صداهایی که از
جنگل می‌آمد، شب را هیجان‌انگیزتر کرده بود.
آگاتا به عمو رُدیارد و چندلر گفت: «اما پرونده به هیچ وجه بسته
نشده. افسر نوین چاندرا رو انداخت توی زندون، اما پدرش
هنوز پیدا نشده، همین‌طور هم مروارید.»
پیشخدمت که شانه‌هایش از حمل وسایل سنگین غواصی
رُدیارد درد می‌کرد، گفت: «شما فکر نمی‌کنین که نوین مقصر
باشه، درسته دوشیزه آگاتا؟»
آگاتا مکثی کرد تا مطمئن شود که همه به او توجه می‌کنند. بعد

گفت: «تک تک چیزهایی که امروز نوین به ما گفت با اظهاراتش یکسان بود. اما افسر اصلاً دنبال اثبات حرف هاش نرفت. پسری که توی پذیرش هتل کار می‌کنه به ما گفت که نوین چاندرا تو شب دزدی اصلاً اتاقش رو ترک نکرده.»

دش لقمه برنجی را که توی گلویش گیر کرده بود، قورت داد و گفت: «چی؟ مگه خودت نگفتی که اون می‌تونسته از پنجره‌ی اتاقش بره پایین؟»

آگاتا به همراهانش اشاره کرد که دنبال او بروند کنار نرده‌های تراس. گفت: «نگاه کنین.» و به گل‌های زیر پنجره‌ی نوین اشاره کرد. «اونجا ردپایی دیده نمی‌شه و حتی اگه با طناب پایین رفته باشه، خب... خودتون می‌تونین ببینین.» دورتادور دیوارهای هتل پر بودند از بوته‌های مانگرو، نی‌های بامبو و بوته‌های خاردار. عمو رُدیارد با لحن خشکی گفت: «حتی اگه قداره هم همراهش بوده، نمی‌تونسته بره. تمام تنش زخمی می‌شده.»

آگاتا برگشت سمت پسرعمویش و پرسید: «امروز روی تن نوین چاندرا خراش یا زخم یا پانسمان دیدی؟»

دش گفت: «بذار فکر کنم.» و بعد گفت که: «نه، حتی یک دونه.» آگاتا نتیجه‌گیری کرد: «پس اظهاراتش درست بود و افسر

دشپند اشتباهی اون رو دستگیر کرده.» همه موافق بودند.

فقط دش که امیدوار بود راحت، با نمره‌ای ممتاز به مدرسه برگردد، از این نتیجه دلخور بود.

هوا که داشت تاریک می‌شد، همه با هم به این فکر کردند که به افسر دشپند بگویند اشتباه کرده یا نه.

آگاتا که به فکر فرو رفته بود، زد روی بینی‌اش و گفت: «دستگیری نوین چاندرا ممکنه به نفع ما باشه. این طوری مقصر واقعی احساس امنیت می‌کنه و شاید کاری بکنه که سرنخی به ما بده.» دش گفت: «نکته‌ی خوبیه!» رُدیارد هم سر تکان داد که قبول دارد.

چندلر پرسید: «برای ادامه‌ی کار چه نقشه‌ای دارین خانم؟» دش گفت: «حالا توی فهرست مظنون‌ها، فقط گردشگرهای اسپانیایی و راهب سانگالی مانده‌اند؟»

آگاتا لبخندی زد. «قدم به قدم پیش می‌ریم.» پرونده‌ی اظهارات را از کیفش درآورد و اسم دو نفر اسپانیایی را به دش نشان داد. «می‌شه پرونده‌ی کیفری اون‌ها رو توی چشم‌نت بررسی کنی؟»

دش با سر جواب مثبت داد. «همین الان دست به کار می شوم.» دستگاهش را روشن کرد و یک راست رفت سراغ بایگانی مجرمان مؤسسه ی بین المللی چشم.

رُدیارد زیرچشمی به فهرستی که توی صفحه بود، نگاه می کرد. آرام گفت: «می تونی یکی از این دستگاه های جنگولک بازی برام گیر بیاری؟ برای گیرانداختن شکارچی های غیرمجاز خیلی به کار می آد!» دش به صفحه زل زده بود و جوابی نداد. بعد از چند لحظه داد کشید: «عالی شد! پیداشون کردم!»

آگاتا گفت: «چی پیدا کردی؟»

دش کشفیاتش را بیان کرد. «اون ها همه جای دنیا سرقت مسلحانه کردن! این رو گوش کنین: یک ماکت شیشه ای از برج ایفل از پاریس، یک ماکت از بنای کولُسیئوم توی رم، یک عروسک میکی ماوس از دیزنی لند. این فهرست همین طور ادامه داره!» آگاتا زد زیر خنده. بقیه با تعجب به او نگاه کردند.

دش که غرورش جریحه دار شده بود، گفت: «به چی می خندی؟ اون ها جنایتکارهای بین المللی اند!»

چندلر و عمو رُدیارد هم منتظر به آگاتا نگاه کردند.

آگاتا توضیح داد: «دزدهای حرفه ای دنبال عروسک و سوغاتی

نمی رن. این جریان باعث شد یکی از کشوهای حافظه ام باز بشه و تصویر یکی از گزارش های پزشکی مامان یادم بیاد. چند ماه پیش دیده بودمش...» چشم هایش را بست و لحظه ای تمرکز کرد. وقتی دوباره چشم باز کرد، با صدای آهسته گفت: «دوباره ی جنون سرقت چیزی شنیدین؟»

چندلر اخم کرد و دش گفت: «یک کم راهنمایی مون کن.» «یک جور تمایل شدید به دزدی چیزهایی که ارزش زیادی ندارن، فقط برای لذت بردن از دزدی.» آگاتا توضیح می داد و عمو رُدیارد مشغول نگاه کردن به فهرست دزدی ها در چشم نِت بود. عمو رُدیارد غرید که: «عجب فهرست مزخرفی! فقط چیزهای بی ارزش رو دزدیدن!»

چندلر از حرف آگاتا نتیجه گیری کرد که: «از اونجایی که مرورید بنگال خیلی ارزشمند بوده، پس اون دو نفر دزدهای ما نیستن.» آگاتا او را تشویق کرد که: «نتیجه گیری ات عالی بود چندلر!» دش روی صندلی ولو شد و آهی از سر ناامیدی کشید.

آگاتا یک تکه مرغ تنوری^۱ به واتسون داد و رو به دش گفت: «نگران نباش پسر عمو. هنوز یک اسم دیگه توی فهرست دشپند

۱. یا مرغ تندوری از غذاهای معروف هند است که با مرغ و ماست و ادویه جات در تنور بریان می شود. - م.





هست، راهب سانگالی. اون رو می شناسین عمو؟»
 ردیارد کارگاه سر تکان داد. «تا حالا ندیدمش.»
 دختر پیشنهاد کرد: «خیلی خب، پس بریم باهاش یک گپی
 بزنیم.» کیفش را برداشت و از پله ها پایین رفت. واتسون هم
 دنبالش راه افتاد.
 بقیه به سرعت جمع و جور شدند و چیزی نگذشت که همه با
 چراغ قوه های روشن از هتل تایگر بیرون رفتند.
 ساعت تازه از هفت ونیم گذشته بود، اما چراغ های کمی توی
 روستا روشن بودند. مردم چوتوکا با طلوع آفتاب بیدار می شدند و
 به همان زودی رفته بودند به خانه هایشان که بخوابند. وقتی آگاتا
 و همراهانش به سمت معبد می رفتند، حتی یک نفر هم در خیابان
 نبود. هرچه بیشتر به سمت جنگل می رفتند، کوچه ها باریک تر و
 سربالایتر می شد. دش تمام تلاشش را می کرد که به عقرب و
 مار و گربه ی وحشی و ببر فکر نکند.
 چیزی نگذشت که صداهایی شنیدند. نور چراغ قوه را این طرف
 و آن طرف انداختند و در مسیر صدا پیش رفتند تا اینکه به زمینی
 باز و بی درخت رسیدند. گروهی از نیایش کننده ها دور آتش
 کوچکی نشسته بودند و دعا می خواندند.

هوا از بوی عود و بخور سنگین شده بود. آگاتا از میان دود معبد قدیمی را دید. دهانش باز ماند.

به شکل برجی مکعبی و سنگی بود که حدود دوازده متر ارتفاع داشت و میان پله‌هایی باریک و سنگی محصور شده بود. روی دیواره‌ی پله‌ها نقش برجسته‌ها و کنده‌کاری‌هایی دیده می‌شد که به الهه‌کالی تقدیم شده بودند. هر بار که آتش شعله می‌کشید، نمایی وهم‌انگیز ظاهر می‌شد.

دش پیچ‌چکنان گفت: «اونجا رو بین. یک نگهبان دم در معبد. افسر دشپند هنوز به اینجا نظارت می‌کنه.»
چندلر گفت: «به نظر عجیب می‌آد، اون که فکر می‌کنه مقصر رو دستگیر کرده!»

عمو رُدیارد با همان صدای بم و بلندش جواب داد: «شاید منتظره که آمیتاو چاندرا هم پیدا بشه.»
گروه مناجات‌کننده‌ها که روی زمین زانو زده بودند، متوجه شدند که تنها نیستند و دست از دعا برداشتند.

ناگهان یکی از آن‌ها از جا پرید و همان‌طور که انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی لبش گذاشته بود، با گام‌های بلند به سوی آن‌ها آمد. تونیک بلند و بی‌آستینی پوشیده بود که

بازوهای درشت و ورزیده‌اش را نمایان می‌کرد و ریش بلند و کاملاً سفیدی داشت.

با وجود لباس مذهبی‌اش قیافه‌ی خشن و بدجنسی داشت. آگاتا تصمیم گرفت که خودش مکالمه را شروع کند. آرام گفت: «شب خوش راهب سانگالی.» و کف دست‌هایش را به هم چسباند و تعظیمی کرد.

مرد لحظه‌ای مکث کرد، بعد به افرادش اشاره کرد که به دعایشان ادامه بدهند. غریبه‌ها را به پشت درخت بزرگی هدایت کرد و با صدایی آهسته پرسید: «ما قبلاً همدیگه رو دیده بودیم خانم؟»

دختر با شرم کارآگاهی‌اش گفت: «آمیتاو چاندرا درباره‌ی اختلاف نظر شما و خودش چیزهایی بهم گفته بود. شما دو نفر خیلی با هم کنار نمی‌اومدین. درسته؟» دروغ گفت!

قیافه‌ی راهب سانگالی نشان می‌داد که حسابی معذب شده. زیر لب گفت: «ما وظیفه‌های متفاوتی داشتیم. اون نگهبان معبد بود و من به مراسم مقدس نظارت می‌کردم. طبیعیه که یک وقت‌هایی با هم اختلاف داشته باشیم.»

دش متوجه نقشه‌ی آگاتا شد. دختر عمویش می‌خواست

راهب را تحت فشار بگذارد و تا جای ممکن از او اطلاعات بگیرد. آگاتا بی مقدمه گفت: «شما برنامه ریزی کردین که مروارید بنگال رو بدزدین؟ شاید با کمک یکی از کسانی که از شما پیروی می کنن؟»

عمو ردیارد و چند لرد دست به سینه ایستادند و منتظر ماندند که پاسخ مرد را بشنوند.

راهب با اوقات تلخی جواب داد: «به هیچ وجه! فقط یک خارجی می تونه به همچین چیزهایی فکر کنه! می دونین اگه مروارید پیدا نشه، چه بدبختی ای دامن روستا رو می گیره؟ شب و روز دعا می کنیم که اون مروارید به الهه مون برگرده. از نظر ما هندوها کالی مادر دنیا ست. اون تنها کسیه که می تونه ما رو از بدبختی در امان نگه داره، از جنگ و از بیماری های زمین. ما



جرئت نداریم به اون بی احترامی کنیم و باعث خشمش بشیم!» صدای مرد از وحشت می لرزید.

آگاتا با شنیدن این سخنانی پرشور مطمئن شد که راهب راست می گوید. حرف های راهب با چیزهایی که آگاتا درباره ی الهه کالی در دین هندوها خوانده بود، جور درمی آمد. از راهب عذرخواهی کرد که این طور گستاخانه او را به دزدی متهم کرده بود و توضیح داد که آن ها تمام تلاششان را می کنند که مروارید بارزش پیدا شود.

راهب که هنوز می لرزید، عذرخواهی او را پذیرفت و گفت: «می خواهین توی مراسم نیایش ما شرکت کنین؟»

آگاتا سنجیده و مؤدبانه جواب داد: «همون طور که گفتین ما خارجی هستیم.» بعد فکر عجیبی به سرش زد. «راهب! توی چند هفته ی گذشته زیارت کننده ی جدیدی اینجا نیومده؟»

راهب فکر کرد و جواب داد: «سه یا شاید چهار نفر.»

«می شه اون ها رو به من نشون بدین؟»

همه با هم به فضای باز جلوی معبد برگشتند.

راهب مکشی کرد و گفت: «توی تاریکی نمی شه قیافه ها رو درست تشخیص داد و خوب می دونین که زائرها می آن و



پارامای کوچولو با شتاب این طرف و آن طرف می‌رفت و مثل یک آکروبات‌باز ماهر سینی‌های صبحانه را به مشتریان می‌رساند. وقتی قوری چای را روی میز آگاتا و دوستانش گذاشت، آگاتا انعام خوبی به او داد و بعد سرش را رو به آسمان بلند کرد و بوی خوش نوشیدنی کف‌دار دارچینی را به مشام برد. ساعت هفت و نیم صبح، روستای چوتوکا آرام بود. ماهیگیرها سحر با قایق‌هایشان رفته بودند و باقی روستاییان آرام و بی‌سروصدا، بدون عجله و با لبخند مشغول کارهایشان بودند. انگار آن روستا گوشه‌ای از بهشت بود. ناگهان صدای زنگ هتل بلند شد و پاراما رفت سمت دروازه و همراه عمو رُدیارد برگشت. صورت رُدیارد کارآگاه به‌خاطر دویدن سرخ شده بود.

می‌رن. راحت می‌شه یکی شون رو با یکی دیگه اشتباه گرفت.» دختر به زائرانی که زانو زده بودند و جلوی شعله‌های لرزان آتش دعا می‌خواندند، نگاه کرد. برای لحظه‌ای حس کرد که چهره‌ی آشنایی دیده، اما این احساس بلافاصله از بین رفت. گروه کوچک برگشتند سمت هتل تایگر. عمو رُدیارد جلوی دروازه خداحافظی کرد و به سمت اسکله‌ای رفت که هواپیمای آب‌نشینش آنجا روی آب پهلو گرفته بود.

آگاتا قبل از اینکه برود توی تختخواب یک بار دیگر همراه دش و چندلر نگاهی به فهرست مظنون‌های افسر دشپند انداخت. تک‌تک مظنون‌ها از این فهرست حذف شده بودند، پس دزدی کار چه کسی بود؟

بی‌آنکه به پاسخی برسند، رفتند و خوابیدند. اما آن‌ها مسافری را که در باغ هتل ایستاده بود فراموش کردند، همان کسی که وقتی چراغ را خاموش می‌کردند به پنجره‌ی اتاقشان زل زده بود؛ پیرمرد عینکی که عصر در باغ هتل روزنامه می‌خواند.



نفس زنان گفت: «خبر رو شنیدین؟»

دش با دهانی پر از پَن کیک پرسید: «کدوم خبر؟»

عمو رُدیارد به سمت رودخانه اشاره کرد. گفت: «یکی از جنگلبان‌ها اومد و به من دستور داد که هواپیمای آب‌نشینم رو از اسکله دور کنم.» خم شد تا نفسی تازه کند. «می‌دونین چرا؟»
هر سه نفر با هم جواب دادند: «نه!»

رُدیارد گفت: «افسر دشپند پلیس کلکته رو خبر کرده. تا ظهر یک قایق می‌رسه که نوین چاندرا رو ببره!»

آگاتا گفت: «شوخی می‌کنی!» فنجان چای توی دستش می‌لرزید. اما با یک نگاه به چهره‌ی رُدیارد متوجه شد که مرد شوخی ندارد. گفت: «پس نباید وقت رو تلف کنیم! باید به نوین کمک کنیم.»

دش پرسید: «چرا نریم به دشپند بگیم که حرف‌های نوین درست بوده؟ و اینکه می‌تونیم این قضیه رو ثابت کنیم!»

«این کار فایده‌ای نداره پسرعمو. افسر دشپند پیش خودش به این نتیجه رسیده که نوین مقصره. و تنها چیزی که می‌خواد بشنوه اینه که خود نوین هم اعتراف کنه!»

دش دست برد لای موهایش. وحشت‌زده داد کشید: «ما



فقط چهار ساعت وقت داریم. توی این وقت کم چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

چندلر ابرویی بالا انداخت و با لحن خشکی گفت: «مقصر واقعی رو پیدا کنیم؟»

دش نالید که: «جدی می‌گی؟! نمی‌بینی الان داریم توی تاریکی دست‌وپا می‌زنیم!»

آگاتا دوید سمت میز پذیرش و با نقشه‌ی پارک ملی ساندربانز برگشت. نقشه را روی میز باز کرد و چند دقیقه به آن نگاه کرد. توی این مدت دش دور میز راه می‌رفت و تکرار می‌کرد که: «ما هیچ سرنخی نداریم! هیچی! حتی هیچ مظنونی! چطور می‌تونیم بدون مدرک یک دزد رو گیر بندازیم؟»

آگاتا به پسرعمویش نگاهی کرد و دوباره نقشه را بررسی کرد. ناگهان چشم‌هایش برق زدند. با خوش‌حالی گفت: «دش، تو یک نابغه‌ای!»

دش سر جایش خشک شد. با تعجب پرسید: «من یک نابغه‌ام؟ من بدترین کارآگاه کل تاریخم!»

آگاتا گفت: «نه، تو نابغه‌ای! ما به جای اینکه خودمان بر مبنای شواهد و مدارک تحقیق کنیم و دنبال دزد و مدرک بگردیم، به



فهرست دشپند چسبیده بودیم. باید فوری اشتباهمون رو اصلاح کنیم! می‌ریم به معبد!»

دش گفت: «اما معبد کالی تحت نظارت. چطور بریم اون تو؟» آگاتا زمزمه کرد: «من یک فکری دارم.» و به دیگران گفت که نزدیک‌تر بیایند و به نقطه‌ای روی نقشه اشاره کرد. خیلی سریع نقشه‌اش را گفت و باقی افراد هم که هر لحظه هیجان‌زده‌تر می‌شدند، سر تکان دادند. بعد آگاتا پرسید: «این کار چقدر زمان می‌بره عمو رُدیارد؟»

«رفتن با هواپیما ده دقیقه و پیاده‌برگشتن یک ساعت و نیم.» آگاتا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. «عالی شد! خب پس درست رأس ساعت ده توی معبد کالی همدیگه رو می‌بینیم!»

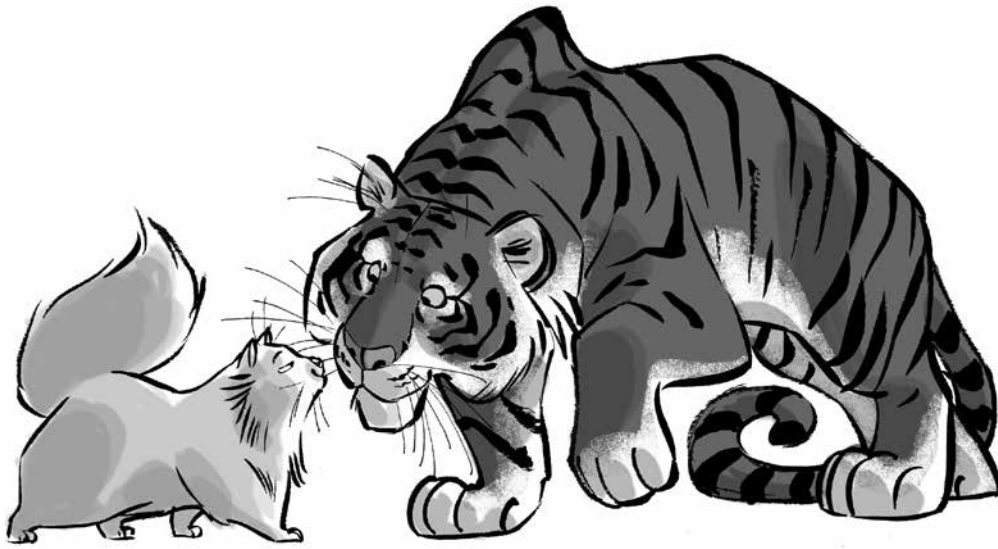
عمو رُدیارد یکی از چند دوربینش را که لنزی برای بزرگ‌نمایی داشت، به آگاتا داد. بعد او و چندلر راه افتادند سمت مقصد سرّی‌شان.

همین‌که هر دو مرد رفتند، دش با تردید گفت: «این آخرین امیدمونه. مطمئنی که نتیجه می‌گیریم؟» آگاتا هیجان‌زده جواب داد: «حتماً!»



«خب الان ما باید چی کار کنیم؟»

آگاتا با لبخندی جواب داد: «استراحت می‌کنیم. و من می‌خواهم توی این فرصت چایی‌ام رو با خیال راحت بنوشم.» دقایق به‌کندی گذشتند، مثل شن‌هایی که از محفظه‌ی ساعت شنی پایین می‌ریزند. دش توی باغ راه می‌رفت و هر چند دقیقه یک بار به خیابان نگاه می‌کرد. آگاتا پشت میز نشسته بود و واتسون را نوازش می‌کرد و در دفترچه یادداشتش به سرعت چیزهایی می‌نوشت. هیچ حرفی بین آن‌ها ردوبدل نشد تا اینکه آگاتا کیفش را برداشت و با آرامش تمام اعلام کرد: «وقتِ رفتنه!» دش تمام شجاعتش را جمع کرد و با اعتمادبه‌نفس راه افتاد. همین‌که به جنگل رسیدند، سرعت دش کم شد و از شنیدن صدای جیغ میمون‌ها و خش‌خش برگ‌ها خودش را جمع کرد. درست پیش از اینکه به معبد برسند، ایستاد و برگشت سمت آگاتا و با اضطراب پرسید: «به اندازه‌ی کافی نزدیک شدیم؟» آگاتا سری تکان داد و گفت: «شاخ‌وبرگ این درخت‌ها برای مخفی‌شدن عالی‌اند.» بعد پشت بوته‌ای قوز کرد و دوربین رُدیارد را بیرون آورد، دوربین مثل تلسکوپ لنز بلندی داشت که درست شبیه لنز دوربینِ عکاس در فیلم پنجره‌ی



هم دنبال آن‌ها دوید، چنان وحشت کرده بود که نمی‌توانست شلیک کند.

واتسون از لای بوته‌ها بیرون پرید و با شجاعت جلو رفت که حیوان وحشی را ببیند.

گربه‌ی سایبرین و ببر بنگال همدیگر را با کنجکاو‌ی بو کشیدند. بعد عمو رُدیارد با نیش باز از لای درختان جنگل بیرون آمد. رو به ببر گفت: «آفرین مایا! کارت عالی بود دختر!» و با مهربانی پشت ببر را نوازش کرد. آگاتا و چندلر جلو رفتند و ببر را تشویق کردند، البته دش فاصله‌ی ایمنی را حفظ کرد.

آگاتا پرسید: «همکاره‌اتون توی بخش نگهداری از ببرها مشکلی با این کار نداشتن؟»



پشتی بود. آگاتا روی گروه کوچک زائران و نگهبانِ دمِ در زوم کرد. جالب بود که آن‌قدر نزدیک به نظر می‌رسیدند. دش با احتیاط کنار او نشست. آگاتا پرسید: «ساعت چنده؟» و دش نگاهی به چشم‌نتش انداخت.

«پنج دقیقه به ده. فکر می‌کنی به موقع می‌رسن؟»
«آروم باش دش. همه چی طبق نقشه پیش می‌ره!»
درست همان لحظه غرش وحشتناکی توی جنگل پیچید. زائران دست از نیایش کشیدند و نگهبان برگشت و هفت‌تیری از کمر بندش درآورد.

دوباره صدای غرشی آمد، این بار خیلی نزدیک‌تر. زائران به هم چسبیده بودند و از هم می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده. ناگهان ببری پای پله‌های معبد ظاهر شد. همه از وحشت جیغ کشیدند.

حیوان عظیم و چالاک و باشکوهی بود. ببر حریصانه چند قدم جلو رفت. وقتی برای سومین بار نعره کشید زائرها به سمت روستا دویدند و به سرعت از کنار محل اختفای عموزاده‌ها گذشتند. نگهبان



عمو رُدیارد چشمکی زد و با خنده گفت: «فقط بهشون گفتم می‌خواهم مایا رو ببرم پیاده‌روی. و حالا وقت برگشته، درسته مایا؟»

قلاده و بندی از کیفش بیرون آورد، اما بیر فکر کرد که رُدیارد می‌خواهد با او بازی کند و پرید لای بوته‌ها. عمو رُدیارد گفت: «بازیگوشی‌اش گرفته. بهتره برم بگیرمش بچه‌ها. خودتون برین توی معبد!»

همین یک جمله کافی بود که بچه‌ها راه بیفتند.

قفل معبد عوض نشده و همچنان شکسته بود و چندلر با چراغ‌قوه‌اش در راهل داد و باز کرد. خزیدند تو و در را بستند که اگر کسی از راه رسید، متوجه بازبودن در نشود. داخل معبد کاملاً تاریک بود و هوا از بوی عود و بخور سنگین شده بود.

نور گرد چراغ‌قوه روی دیوارها می‌افتاد و نقاشی‌های رنگی، مجسمه‌های چوبی، گلدان‌های برنزی پر از روغن معطر و باقی پیشکش‌های بی‌شمار را نمایان می‌کرد.

فضای داخل معبد سنگین و اسرارآمیز بود. همین‌طور که نور چراغ‌قوه می‌چرخید یکهو افتاد روی مجسمه‌ی بزرگ کالی که توی محراب بود.

دش داد کشید: «این دیگه چه جور هیولاییه؟» از وحشت پرید پشت آگاتا که با حیرت و تحسین مجسمه را نگاه می‌کرد.

مجسمه سه چهار متری ارتفاع داشت. الهه به شکل زنی جنگاور ساخته شده بود که چهار دست داشت و با شکلک زشتی زیانش را بیرون آورده بود. پوستش سیاه بود و لباسش با لایه‌ای از طلا پوشانده شده بود. سه سر بریده‌شده از کمر بندش و گردن بندی ساخته شده از جمجمه‌های کوچک از گردنش آویزان بود.

آگاتا پیچ کرد: «گول ظاهرش رو نخور. کالی سیاه الهه‌ی جنگه، اما این فقط یکی از شکل‌های اونه. اون انسان‌ها رو از شر شیاطین حفظ می‌کنه.» لبخندی به پسرعمویش زد و ادامه داد: «و از آدم‌های ترسو خیلی بدش می‌آد و از آدم‌هایی که مثل ترسوها رفتار می‌کنند خیلی کینه به دلش می‌گیره.»

دش خودش را جمع‌وجور کرد. «زود باش! دنبال سرنخ بگرد!» او و چندلر مشغول جست‌وجوی اتاق شدند و آگاتا چراغ‌قوه‌اش را درآورد و نورش را روی چهار دست کالی انداخت. بلند با خودش گفت: «اگه حافظه‌ام درست کار کنه، کالی باید یک



شمشیر، یک سپر، یک ساغر و یک کمند توی دست داشته باشه.» ساغر سر جایش نبود.

دست راست کالی، دست بالایی، خالی بود.
آگاتا به همراهانش گفت: «مروارید بنگال از توی اون دست دزدیده شده. می‌شه یکی به من کمک کنه برم بالا؟»
چندلر جواب داد: «همین الان خانم!»

پیشخدمت انگشتانش را در هم قفل کرد و آگاتا رفت روی دستش ایستاد. دختر سعی کرد تعادلش را حفظ کند و صورت کالی را لمس کرد. گفت: «کاش می‌تونستم تا بالای سرش برم. اما خیلی بلنده!»

دش پرسید: «چطور تونستن مروارید رو از اون ارتفاع بدزدن؟»
ناگهان آگاتا بی‌حرکت ماند. با دستش به نوک دماغ کالی می‌زد، وقت‌هایی هم که فکر می‌کرد، انگشتش را به نوک دماغ خودش می‌زد.

چندلر پرسید: «مشکلی پیش اومده خانم؟»
دختر جواب نداد. فکرش حسابی درگیر بود.
دش پرسید: «قضیه چیه؟ سرنخی پیدا کردی؟»
آگاتا غرق در فکر چیزهایی زیر لب گفت.



فکر آگاتا به کار افتاد. پس دیشب همین چهره بود که در میان زائران به نظرش آشنا بود!

موی بلند سیاه، چانه‌ی قوی، ریش آراسته... خود نوین چاندرا بود!

اما مگر او در زندان نبود؟

آگاتا همان‌طور که به دست مجسمه‌ی کالی تکیه می‌داد، به‌دقت پایین آمد و کنار چندلر و دش ایستاد. دش هر دو دستش را بالا برده بود. آگاتا با لحن آرامی گفت: «نوین! اسلحه رو بذار پایین. می‌دونیم که دزدی کار تو نبود.»

مرد با هفت تیر اشاره کرد که همه از معبد بیرون بروند. حتی یک کلمه هم حرف نزد، اما با خشمی پُر از تهدید به آن‌ها زل زده بود. دش اطاعت کرد و کنار دیوار اتاق تاریک راه افتاد.



«چهار متر ارتفاع... جایی برای نردبون نداره... نمی‌شه از مجسمه بالا رفت...» بعد هیجان زده فریاد کشید: «درسته! همینه!»

«چی درسته؟»

«دزد برای برداشتن ساغر از توی دست مجسمه از یک ابزار استفاده کرده... از یک چیز بلند!» دوربینش را برداشت و روی دست کالی زوم کرد. چند تکه چوب سبز توی دست کالی دید. با خوش‌حالی فریاد زد. «فهمیدم! فهمیدم کی دزدی کرده!»

درست همان لحظه در باز شد و یک نفر به‌سوی آن‌ها آمد.

آگاتا اول فکر کرد که عمو رُدیارد است، اما با دیدن عبا‌ی مرد فهمید اشتباه کرده.

زائر به طرفشان آمد. هفت تیرش را به سمت آن‌ها نشانه رفت و عمامه‌اش را از سرش برداشت.

چهره‌اش آشنا بود.

خیلی آشنا!

چهره‌ی بازیگر.

همه با هم حیرت‌زده داد کشیدند: «نوین چاندرا!»





در آن فضای تنگ چندلر به یک گلدان برنزی خورد و روغن معطر کف اتاق پخش شد. لحظه‌ای که آگاتا هم دنبال او بیرون می‌رفت، در معبد دوباره باز شد. عمو رُدیارد همین‌که وارد شد، گفت: «بالاخره به اون مایای شیطون قلاده زدم!»

مهاجم برگشت و هفت تیر را به سوی رُدیارد نشانه رفت. چندلر از این فرصت استفاده کرد و طوری پرید طرف مرد که انگار توی رینگ بوکس است و داد کشید: «برگرد سمت من بی‌سروپا! من از پشت به کسی حمله نمی‌کنم!»

مرد وحشت‌زده برگشت و مشت چندلر به صورتش خورد. فقط یک مشت به فکش خورده بود، اما مشتی به قدرت و مهارت یک مشت‌زن سنگین‌وزن باتجربه! مرد بیچاره مثل گونی برنج افتاد روی زمین!

اتاق از صدای تشویق پر شد.

عمو رُدیارد ذوق کرد. «عجب مشتی زدی مردِ بزرگ! من که نمی‌فهمم چرا رینگ بوکس رو ول کردی!» نیش دش تا بناگوش باز بود.

آگاتا خم شد که مهاجم بیهوش را از نزدیک ببیند. یکی از

پلک‌های مرد را بالا کشید و حیرت‌زده گفت: «این رو ببین! خوب به چشمش نگاه کنین!»

چشم سبزآبی نوین چاندرا نبود، چشمی قهوه‌ای بود. حدس زد که: «از باقی لحاظ کاملاً شبیه نوین چاندرائه. شاید بدل اون توی فیلم‌ها باشه.» با انگشت زد روی دماغش و گفت: «و فکر کنم بدونم که چرا با قیافه‌ی مبدل و به‌عنوان زائر به روستا اومده.»

باقی افراد متعجب نگاه می‌کردند. آگاتا قضیه را برایشان توضیح داد، اما وسط کار ناگهان حرفش را قطع کرد و به ساعتش نگاه کرد. «ساعت یازده و نیم شد. باید قبل از اینکه بیان دنبال نوین، خودمون رو برسونیم!»

چندلر مرد بیهوش را انداخت روی شانه‌اش و همه با عجله راه افتادند.

بیست دقیقه بعد، گروه عجیب و غریب به روستا رسیدند: دو تا مرد درشت‌هیکل که یکی مرد بیهوشی را روی شانه‌اش حمل می‌کرد؛ دو تا بچه‌ی انگلیسی، یک گربه‌ی سایبرین سفید و یک ببر بنگال با قلاده.

افسر دشپند داشت با یک پلیس حرف می‌زد و نوین چاندرا با دست‌بند روی پلی بود که به قایق پلیس می‌رسید.

آگاتا داد کشید: «صبر کنین! اون رو اشتباه گرفتین!»

همه برگشتند و به آن‌ها نگاه کردند. چندلر چهره‌ی زائر را به پلیس نشان داد. زائر کاملاً شبیه نوین بود. پلیس برگشت سمت افسر دشپند و گفت: «اینجا چه خبره؟ شوخی تون گرفته؟»

افسر با عصبانیت گفت: «چرت و پرت! این بچه‌های مزاحم رو ول کن! فکر می‌کنن کارآگاهن! فقط می‌خوان کاری کنن که جلوی رئیسشون خوب به نظر برسن!»

آگاتا لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً، خوب هم به نظر خواهیم رسید افسر!» و آرام از پله‌ها پایین رفت. «به‌خصوص وقتی که این آقا پلیس دوست‌داشتنی خلاف‌کار واقعی رو دستگیر کنه، مردی که

آمیتاو چاندرا رو دزدیده و مروارید بنگال رو سرقت کرده!» دشپند از خشم منفجر شد. «تو دیوونه‌ای! کی حرف‌های یک بچه‌ی مزاحم رو باور می‌کنه؟ این پلیس کلکنه‌ست، قضیه جدیه! نباید توی روند تحقیقات مشکل درست کنی!»

پلیس دستی روی شانه‌ی دشپند گذاشت و گفت: «یک چیزی اینجا جور در نمی‌آد افسر. اگه از نظر شما اشکالی نداره، می‌خواهم ماجرا رو از زبون این دو تا کارآگاه جوون بشنوم.»

آگاتا و دش، کنار رودخانه، داستان را برای افراد پلیس و جنگلبان‌ها تعریف کردند.

دش گفت: «آمیتاو چاندرا، نگهبان معبد، با مؤسسه‌ی ما تماس گرفته بود.» و فایل صوتی را در چشم‌نتش پخش کرد. پلیس با تردید به فایل صوتی گوش داد.

«اول ما فکر کردیم که آقای چاندرا از دوستش آقای دشپند کمک می‌خواه، اما به بخش آخر درست گوش بدین.» دش فایل صوتی را به عقب برگرداند. «اگه اتفاقی برام افتاد، به دوست عزیزم بگین... خَش‌ش‌ش... دشپند! بوق... بوق... بوق... بوق...»

انگار کلمه‌ی «دشپند» با حیرت بیان شده بود، انگار که آقای چاندرا از دیدن افسر تعجب کرده بود.

افسر با خشم حرفشان را قطع کرد. «این هیچ معنایی ندارد. ما چند تا شاهد داریم که دیدن نوین چاندرا یواشکی وارد خونه‌ی آمیتاو شده!»

آگاتا با آرامش گفت: «مطمئناً درست می‌گین. اما قضیه اینه که اون آدم نوین نبود، بلکه بدل اون بود که تموم این مدت خودش رو بین زائرهای مخفی کرده! این همون فردیه که همسایه‌ها اون شب دیده بودن و برای همین تونستین دزدی رو گردن نوین بندازین. درسته؟»

دشپند غرید که: «این اتهام مزخرفه! این بچه‌ها رو دستگیر کنین!» پلیس با لحن محکمی گفت: «یک لحظه صبر کن افسر! می‌خواهم بینم این داستان به کجا می‌رسه! ادامه بدین بچه‌ها!»

آگاتا نفس عمیقی کشید. «این آدمی که تغییر قیافه داده، همراه افسر دشپند با اسلحه آمیتاو چاندرا رو تهدید کردن که با کلیدی که فقط خود آمیتاو می‌شناخت، در رو باز کنه. وقتی از این کار امتناع کرد، اون‌ها قفل رو شکستن. وقتی وارد شدن و نمی‌دونستن که چطور باید مروارید رو از کف دست مجسمه بردارن. افسر دشپند با عصاش به ساغر ضربه زد تا بالاخره ساغر افتاد.»

به دشپند نگاه کرد که روی عصایش قوز کرده بود. آگاتا ادامه

داد: «ما تکه‌هایی از عصای بامبورو توی دست کالی پیدا کردیم.» مشتتش را باز کرد و خرده‌چوب‌ها را نشان داد. «مطمئنم افراد پلیس می‌تونن تشخیص بدن که مال همین عصاست.»

افسر مشتاقانه پرسید: «و بعد؟»

«بعد دشپند مروارید و آقای چاندرا رو جای امنی قایم کرد و با آرامش تمام مشغول تحقیق شد.» آگاتا با لبخندی پت‌وپهن ادامه داد: «تنها کاری که باید می‌کرد این بود که شاهده‌ی پیدا می‌کرد که نوین چاندرا رو دیده باشه. اما ما نقشه‌اش رو خراب کردیم.»

«چطور این کار رو کردین خانم؟»

«وقتی رسیدیم، اون فهرستی از مظنون‌های قلبی به ما داد تا سرمون رو گرم کنه. اما اجازه نداد خونه‌ی چاندرا یا معبد کالی رو بررسی کنیم و جلوی هر دو مکان نگهبان گذاشت.»

آگاتا مکثی کرد و بعد با عصبانیت گفت: «حتی یک گروه تجسس اطراف رودخونه راه انداخت که به ما نشون بده چقدر نگران دوست گم‌شده‌اش است و تنها کاری که کرد این بود که یک ماهیگیر پیدا کنه که دروغ‌های خودش رو تأیید کنه!»

پلیس گفت: «تا اینجا‌ی حرفتون رو فهمیدم خانم. اما به من بگین آقای چاندرا رو کجا مخفی کردن؟ و همین‌طور مروارید بنگال رو؟»



بچه‌ها متوجه شدند که همه‌ی اهالی روستا دوروبرشان جمع شده‌اند و آن‌ها را به‌خاطر حل معما تشویق می‌کنند.

دش پشت سر هم می‌گفت: «موفق شدیم!» و رفت سمت جمعیت که عمو رُدیارد را بغل کند. اما به‌جایش به پیرمرد محترمی برخورد که در حیاط هتل لندن تایمز می‌خواند. مرد، کت‌وشلوار کتان به تن و عینک بی‌دسته‌ای به چشم داشت.

دش گفت: «شما... شما کی هستین!»
پیرمرد روزنامه را پایین آورد و توی چشم‌های دش زل زد

آگاتا چشمکی زد. بعد با آرامش گفت: «من اگه پلیس بودم، نه یک 'بچه‌ی مزاحم'، اول می‌رفتم و خونه‌ی خود افسر دشپند رو می‌گشتم. شاید بتونین لباس‌هایی رو هم که همدستش یعنی بدل نوین چاندرا استفاده کرده، پیدا کنین.»
همان لحظه دشپند سعی کرد فرار کند و لنگان‌لنگان دوید سمت پله‌های اسکله. اما چندلر، عمو رُدیارد و یک ببر بنگال گرسنه راهش را سد کردند.

دشپند که گیر افتاده بود روی زمین زانو زد. حق‌حق‌کنان گفت: «فقط می‌خواستم تو دوره‌ی بازنشستگی پول و آرامش داشته باشم. همین‌که این سروصداها تموم می‌شد، دوستم، آمیتاو، رو آزاد می‌کردم. من کسی رو نکشتم!»

پلیس رو به همکارانش که روی عرشه‌ی قایق بودند، سری تکان داد. آن‌ها دست‌های نوین چاندرا را باز کردند و افسر دشپند را دستگیر کردند و این بار به‌دستان او دست‌بند زدند. پلیس برگشت سمت دش و آگاتا و گفت: «کارتون خیلی خوب بود بچه‌ها. اسم مؤسسه‌تون چی بود؟»

دش کنار آگاتا ایستاد و با ذوق‌وشوق گفت: «اجازه ندارم اسمش رو بگم آقا! اما اسم خودم مأمور د.ک.۱۴ ست!»



و گفت: «سلام مأمور د.ک.۱۴. من ناظر مأموریت تو هستم و می‌خواستم شخصاً بهت تبریک بگم. مؤسسه‌ی بین‌المللی چشم بابت کار عالی‌ات بهت تبریک می‌گه. شما امتحان رو با بهترین نمره قبول شدین مأمور.» و بعد رفت و به‌صورت غیر منتظره‌ای میان جمعیت گم شد. دش با چشم‌های گرد بی‌حرکت ماند. آگاتا او را تکان داد و پرسید: «چی شده پسرعمو؟ چرا خشکت زده؟ زیادی هیجان زده شدی؟»

دخترعمویش، مثل همیشه درست حدس زده بود، دش آن قدر خوش‌حال و هیجان زده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید.

پلیس آمیتاو چاندرا را با دست و دهان بسته توی کمد بزرگ خانه‌ی دشپند پیدا کرد. مروارید بنگال را توی یک چکمه‌ی گل‌دوزی شده پنهان کرده بود. راهب سانگالی فوری خبردار شد و همه‌ی اهالی روستا را جمع کرد تا مروارید را با مراسمی ویژه به معبد کالی برگردانند.

آمیتاو چاندرا و پسرش نوین هم در راهپیمایی جشن رنگارنگ شرکت کردند و عاقبت با هم آشتی کردند.

درست پشت سر آن‌ها آگاتا و همراهانش راه می‌رفتند. نوین چاندرا از بچه‌ها پرسید: «چرا شما همراه من به بمبئی نمی‌آیین؟ می‌تونم توی فیلم پُرفروش بعدی‌ام به جفتون نقش بدم. کلی بهتون خوش می‌گذره! بمبئی شهر شگفت‌انگیزیه و هیچ چیز هیجان‌انگیزتر از صحنه‌ی فیلم‌برداری یک فیلم توی بالیوود نیست.»

دش می‌خواست جواب مثبت بدهد که آگاتا قولشان را به او یادآوری کرد. «بیخشید نوین، اما ما باید یک‌راست بریم به دهلی‌نو.» این را گفت و حلقه‌ی گل جعفری^۱ دور گردنش را مرتب کرد که مردم چوتوکا به او هدیه داده بودند. «می‌خواهیم بریم و پدر و مادرم رو غافل گیر کنیم!»

به نظر می‌رسید که نوین حسابی تحت تأثیر قرار گرفته است. ماجراهای چند روز پیش باعث شده بودند که به خیلی از چیزها دوباره فکر کند. با چهره‌ای درهم گفت: «بچه‌ها هیچ‌وقت نباید یادمون بره که پدر و مادرها چقدر مهم‌اند. و یک‌وقت‌هایی باید به نصیحت‌هاشون گوش داد، می‌دونین؟ بیشترِ وقت‌ها حرف‌هاشون درسته!»

۱. از خانواده‌ی گل آفتاب‌گردان است و محل‌های گرم و آفتابی را دوست دارد. -م.

دش و آگاتا سری تکان دادند و خندیدند. عمو رُدیارد و چندلر پشت سرِ آن‌ها راه می‌رفتند و رُدیارد داشت از چندلر درس مُشت‌زنی می‌گرفت و توی هوا مُشت می‌زد. دائم می‌پرسید: «باید شونه‌ام رو این‌طوری نگه دارم، یا این‌طوری؟ این‌طوری! درسته! نه؟»

پیشخدمت هم برای صدمین بار در سکوت سر تکان می‌داد. دیگر خیلی به حرف‌های رُدیارد توجه نمی‌کرد، چون او تمام روز داشت درباره‌ی مُشت‌زنیِ خوب چندلر حرف می‌زد و سؤال می‌کرد.

خورشید که پشت رودخانه غروب کرد، مراسم به یک مهمانی عالی تبدیل شد و با غذاهای خوش‌مزه‌ای از مهمان‌ها پذیرایی شد. تک‌تکشان با ذوق و شوق تا خرخره از غذاهای محلی خوردند.



واتسون، بی‌اینکه حتی برای لیسیدن سیبلش به خودش زحمت بدهد، بشقابی پر از ماهی تازه‌ی گنگ را بلعید. عمو رُدیارد سیر شده بود و همان‌طور سر پا داشت خوابش می‌برد. مدت زیادی توی جنگل راه رفته بود تا مایا را به بخش محافظت از ببرها پس بدهد و بعد با هواپیمای آب‌نشینش پرواز کرده و برگشته بود.

به چندلر گفت: «این بار تو خلبان اصلی می‌شی اسلاگر!» و چندلر را روی صندلی خلبان نشاند. «می‌دونی چطور باید از روی آب بلند بشی؟»

دش مجبور شد نظرش را درباره‌ی اوج‌گرفتن قبلی‌شان عوض کند. این بلندشدن، بدترین اوج‌گیری هواپیما در تمام عمرش بود! چندلر تا یکی‌دو مایل؛ مثل یک سلمانی ناشی نوک همه‌ی درخت‌ها را کوتاه کرد و بعد بالاخره از میان ستاره‌های درخشان به سمت دهلی‌نو رفت.

سحر بود که بچه‌ها از سروصدای واتسون که صبحانه می‌خواست، بیدار شدند.

آگاتا که از دیدن نور صورتی طلوع خورشید حیرت کرده بود،

۱. اسلاگر به مشت‌زنی می‌گویند که مدام روی پا جابه‌جا می‌شود و بعد از مشت‌زدن جای خود را عوض می‌کند و بهترین نوع مشت‌زنی است. -م.

پرسید: «تمام شب پرواز می‌کردیم؟» عمو رُدیارد مثل همیشه شاد و سرحال از کابین خلبان برگشت و داد کشید: «من یک‌کم خوابم برد و این مرد بزرگ راه رو گم کرد. الان داریم از بالای هیمالیا می‌گذریم!» خندید و ادامه داد که: «به قله‌ی اورست سلام کنین!» بعد بلندبلند زد زیر آواز و هدفش بیدارکردن چندلر بود که روی صندلی مسافر خوابش برده بود.

ساعت هشت صبح بود که در دهلی‌نو فرود آمدند. آگاتا با چشم‌پوش به مامانش زنگ زد و تلفن را گذاشت روی بلندگو. «سلام مامان!»

ربکا کارآگاه جواب داد: «سلام آگاتای عزیزم! حالت چطوره؟» «من عالی‌ام! گوش کنین! می‌خواهم شما و بابا را غافل‌گیر کنم!» «چه خوب، جریان چی هست؟»

آگاتا گفت: «من توی دهلی‌نو هستم مامان! همراه دش، واتسون و چندلر و البته عمو رُدیارد!»

صدای غرغری از بلندگو به گوش رسید. دش نزدیک‌تر رفت و گوش داد.

آگاتا پرسید: «قضیه چیه مامان؟ مشکلی هست؟»

«نه، مشکلی نیست عزیزم... فقط این فیلِ نریک کم بدقلقی می‌کنه.»

دش جیغ کشید: «فیل؟»

خانم کارآگاه حرفش را ادامه داد: «ما امروز آزاد بودیم. برای همین فکر کردیم سوار فیل بشیم و بیایم تاج محل! پدرت خیلی خوب می‌تونه اون‌ها رو هدایت...»

آگاتا خندید و دش از ناراحتی سرش را گرفت توی دست‌هایش. مادر آگاتا با ذوق و شوق گفت: «شما هم می‌آیین پیش ما؟» دش سراسیمه پچ‌پچ می‌کرد: «نه! بگو نه! الان تنها چیزی که لازم دارم یک هتل با یک استخر، یک نوشیدنی خنک و یک کم استراحت!»

آگاتا جواب داد: «خوش حال هم می‌شیم! خیلی دوست دارم تاج محل رو ببینم!»

دش روی صندلی وا رفت و سرش را گرفت. وقتی نام خانوادگی آدم کارآگاه باشد، استراحت معنایی ندارد!

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه ی کرم استفاده می کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می شود؛
■ این کاغذها سبک تر از کاغذهای دیگر است و جایه جایی کتاب های تهیه شده با آن، آسان تر است؛
■ و مهم تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی ها

<http://t.me/hoopaclub>

